۳۰۰ تومان

دیوان ادیب «بهار آتش نیّر»

۳۰۰ تومان

دیوان ادیب «بهار آتش نیّر»

۷۸۴۴

۳۰ تومان

دیوان ادیب «هدایت الله نیّر»

دکتر مهدی بیانی (?)

۲۵۵

۳

۲

دفتر مین مفتاح

هو

و به نستعین و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدایرا که نیستی مخلوقات را از طریق مرحمت و بنده پروری بعالم هستی
آورده و انواع نعمها را در خوان نوال خود از برای آنها مهیا فرموده
رزاقی را تا بحدی بسزاست که بدون عوض رزق ما خلق الله را عطا فرموده
و ابر و باد و آفتاب را محض اسباب رزق آنها برانگیخته و مقرر داشته چنانکه
شیخ سعدی فرموده ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی
بکف آری و بغفلت نخوری الا آخر همین قدر این بنده پر محن با
زبان الکن عرض مینماید که تمام بیشه‌ها قلم و بحرها مرکب و صفحهٔ ارضی
قرطاس و جمیع ما خلق الله منشی باشند و تشکرات خداوند تبارک و تعالی را
انشا نمایند از هزاران یکی از تشکرات نعمایم حضرت پروردگار را

نمی توانند

نمی توانند بجا آورد در این صورت این حقیر سراپا تقصیر چگونه از عهده اظهار
تشکرات حضرت ایزدی بر میآید بمصداق آیهٔ شریفه اعملوا آل
داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
قطره را چه رسد که مدحت بحار نماید ذره را چه رسد که دم از وصف
آفتاب زند فرد دم زدن از مهر خاور نیست کار ذره‌ئی
کی تقابل با محیطات است جوی و دره‌ئی پس از حمد بی پایان
حضرت فرد یگانه جل جلاله درود بی نهایت بر ذات کامل
الصفات حضرت خیر البشر پیغمبر آخر الزمان احمد محمد المصطفی ص
و وصی وزیر بر حق بلافصل او اسد الله الغالب حیدر بن ابیطالب علی بن
ابیطالب ع با یازده فرزند برگزیده او سلام الله علیهم اجمعین باد
که مخلوقات بواسطه هدایت آن بزرگواران از چاه ضلالت

نجات یافته شاه همراه شریعت پناهی حاجی که مشرف شده بعد از حمد و ثنای
خداوند تبارک و تعالی قادر بی‌زوال جلّ جلاله و درود بر رسول حمیده و آل پاک برگزیده او
این حقیر مقدار هدایت الله خلف مرحوم مبرور میرزا عباس ابن مرحوم مغفور میرزا
حسین طاب ثراهما شرحی از گذارش روزگار خود
اظهار میدارد . . در تورقه هزار و دویست و هشتاد [۱۲۸۰] از هجرت نبوی ص
این حقیر بسن کهبارت رسیده قدم بسلسله نوکری نهاده در تورقه هزار
و دویست و هشتاد و شش هجری همراه مرحوم آقای در خدمت جناب جلالتمآب فرهاد
خان مرحوم طاب ثراه حسب الامر کارگذاران دیوان همایون اعلا روحنا
فداه با سیصد و پنجاه نفر از توپچی مأمور سفر خراسان گردید آن اوقات
مرحوم نوروز خان سرهنگ بود و مغفور شاهزاده حشمت الدوله حمزه میرزا
والی مملکت خراسان بودند مدت یکسال در آن ملک پای حضرت
رضا علیه السلام مشغول خدمت بود و چندین مرتبه در سمت سند قره کمان

سند قره کمان نام قصبه ایست از [illegible] سمت خراسان [illegible] حسین خان

از آن

۴

و نوکران با طایفه ضاله ترکمان مجادله واقع شد فتوحات نمایان از
نوروزخان و دو چار صاحب منصب بظهور رسید بعد از انجام خدمات آنجا مأمور مراجعت
بولایت نمودند در تورقه هشتاد و نه [۱۲۸۹] هنگام تشریف فرمائی شاهنشاه
دوران وارث تاج کیان ناصر الدین شاه جنت آشیان بممالک
فرنگستان مجدداً توپچی چهار دولی با نوروزخان مرحوم مأمور بولایت اصفهان
و سرحد گشته مان شده بنده حقیر هم با مرحوم آقای در آن سفر شغل خدمت
آن سرحد بودیم شش ماه اقامت در اصفهان داشتیم بعد از انجام خدمت
مراجعت بولایت نمودیم در تورقه هزار و دویست نود و هفت [۱۲۹۷] قبل از
هنگامه شیخ عبید الله باز توپچی مأمور ولایت فارس بنده بفوج با مرحوم نوروز
نوروزخان امیر تومان طاب ثراه بمنصب مشرفی بشیراز عازم شدم آن
اوقات مرحوم مغفور شاهزاده فرهاد میرزا معتمد الدوله فرمانفرمای ولایت
فارس بود یکسال هم در آن خاک پاک اقامت نمود بسلسله معارف شاهی

بودیم

[illegible] شیخ عبید الله [illegible]

بودیم بجهت خواهش و دعوای شیخ عبدالله بدار از محل مأموریت مراجعت نمودند

از تاریخ مزبوره الی یومنا هذا که بعد قصه هزار و سیصد و بیست و پنج هجری است ۱۳۲۵

همه اوقات در سر خدمت اداره پاک مشغول انجام خدمات عمده بوده

غرض از نگارش این تفاصیل آن است که در این اعصار عدیده که مردم

روزگار چندین عجایب بدایع و وقایع را دیده و شنیده متمتع از هر گوشه یافتم

از هر خرمنی خوشه یافتم دوران عمرم به پنجاه و پنج سال رسیده با تجربه‌ها

حاصل کردم از این دنیای دون فایدی ندیدم و بهره نبردم در این صورت

شخص عاقل بجا با نفس اماره این عجوزه فرتوت را مطلقه نموده از قیودات

او امین گردد باعث رستگاری دنیا و آخرت بموجب حکم اله از قرار این

چند فصل است باب اول اطاعت خداوند یگانه باب

دوم معتقد بودن برسالت پیغمبران و اولیاء الله باب سوم حسن

سلوک با بندگان خدا باب چهارم رعایت ارحم ترحم است

در صورت امکان

در صورت امکان باب پنجم با همسایگان و برادران دینی

رفتار کردن باب ششم قرض قسمتی گردن دعوی را از کوت حکومت

و استبداد و طمع سلب نمودن باب هفتم عصمت و ناموس مردم را

بمثل ناموس خود حفظ داشتن باب هشتم در بین برادران دینی

مصلح شدن باب نهم از معاشرت و مصاحبت اراذل

و پس فطرت احتراز نمودن باب دهم علم و ادب آموختن

باب یازدهم احترام اشخاص عاقل کامل ملاحظه داشتن باب دوازدهم

در قضا و قدر خداوندی تسلیم بودن و کفران نکردن عین نجات

در پیروی این دوازده باب است که عرض شد از پروردگار عالم

مسئلت می نمایم که جمیع برادران دینی نفس اماره غالب فرموده

از تدلیس نفس اماره نجات یابند و فایز بسعادت دنیا و آخرت گردند

از منتظرین دار باب عقول استدعا دارم ختم از مطالب این دیوان قصور شده بپوشند

[illegible]

[illegible]

بعون الله تعالی شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ ادیب چهاردولی

ز الطاف تو گشتی نفس قدیرا   تو واقف از سر ما فی الضمیرا

ز خوان دولت تقدیر گلشان   شاه و گدا را تیمّاً اسیرا

خدایا کرم از تو شد بر خلایق   بانواع نعمت و ملکاً کبیرا

لطافت شود نار همچون گلستان   بقهرت گلستان شود زمهریرا

گروهی که سر بر طاعت نهادند   جزاهم بما صبروا جنةً و حریرا

گروهی که پیچید سر از طاعت   مقرر بر آنها غلالاً سعیرا

چو محشر شود آشکارا گردد   گروهی بشیراً گروهی نذیرا

نافی

نافی ظلمات گردد هر آن   که پیش موفق سراجاً منیرا

بود شافع روز محشر محمد   ترا الطاف او باشدم دستگیرا

از آن پا مندیشیش از هول محشر   چو مهر علی باشدت در ضمیرا

در نعت خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلعم

ای قلم ای منشی دیوان عقل   وی قلم وی کاتب اسرار نقل

اسم خمسه شد ز نوک تو رقم   زان سبب گردیده ثابت قدم

کشف اسرار معانی از تو شد   خلق را این نکته دانی از تو شد

تکیه می بر نطق من شو دستگیر   تا نمایم شرحی از ما فی الضمیر

ترجمان قلبها نطق است نطق   مطلع اسرارها نطق است نطق

نطق اگر یاری کند با این فکار   می‌سراید همچو بلبل در بهار

آن بهار از نعت پیغمبر بود   بر سرش تاج تجلی افسر بود

باعث ایجاد افلاک و زمین   هم تویی ای رحمةً للعالمین

ذات تو اشرف ترست از ما خلق | ای نبی برده ز کل ما سبق
افسر لولاک را دارا تویی | بر تمام رهبرها دارا تویی
بر همه احکام حق تو مظهری | زین سبب پیغمبران را سروری
ختم شد پیغمبری بر نام تو | گشت روشن عالم از احکام تو
بر شبست عرش حق ذو المنن | شد منور عرش زاسم پنج تن
شد وجودت فیض بخش عالمین | صیت عدلت منتشر در خافقین
حضرت جبریل با آن سروری | در حضورت هست همچون چاکری
بر شکستی عزت لات و منات | گشت زیر حکم آن ترهات
از ظهور مقدمت دیر و کنشت | گشت ویران جمله را یادی نگشت
شد منور از جمالت سرزمین | هیچ گردید این دین متین
حکم تو ناسخ بعد بر هر ملل | هر که سر پیچد ورا باشد خلل
شد منظم عالم از احکام تو | ماسوی الله قاصر از انعام تو

آفتاب از ذر

۲

آفتاب از نور تو شد منجلی | روشنایی بخش مه نور علی
در شب معراج جبریل امین | سلب قدرت شد بچرخ هفتمین
شد ملائک شادمان از مقدمت | جمله فایز بر جمال همدمت
چون ببزم خاص حق واصل شدی | بهر تو اسرارها حاصل شدی
قاب قوسین شد ثبوت مدعا | گشت بر شان تو نازل قل کفی
می‌شنیدی آنچه را باید شنود | آلت دیدار دگر کاری نبود
منزلت بود شاه اولیا | در مقام خاص سدره منتهی
چون رسول الله علیه الله اتی | با کلیدهاش ترم اد آد تا اتی
عهدها بستی تو با پروردگار | چون لب طاهر گردد آشکار
امتت را شافع محشر شدی | فیض بخش زمزم و کوثر شدی
شد عطا از حق بتو دین مدعا | زین کرم محتاج بر تو انبیا
از شفاعت تو امت رستگار | ورنه زین طاعات کی آید بکار

شفیعی محشر ... [illegible]

ای خدا کن طاعت مارا قبول	ز برای فاطمه و آل رسول
غرق در بحر کرم کن هم ای خدا	عفو کن بر حرمت آل عبا
طاعتی کو تا ترا افتد قبول	نیکی کو تا دهد مارا حصول
چونکه غفاری و قهاری ای وحید	ما نه‌ایم در بوته بیم و امید
هست امیدم ز بحر مغفرت	قطره‌ای قاتی بار معصیت
ملجأ جز تو ندارم ای کریم	مالک الملکی و ملکت بس قدیم
روز و شب با نفس سرکش در جدال	عالمم فرما بود ای ذوالجلال
من کیم با این همه شرمندگی	دم تو انم زد ز لاف بندگی
بار الها غرقم اندر معصیت	شسته شویم ده ز بحر مغفرت
گر شده ظاهر ز من جرم و خطیر	توبه کردم توبه‌ام را در پذیر
جرم ما هست ای ادب از صد رزل	لطف حق باشد ز دریا با فزون
این کفایت می‌کند از لطف او	گشته نازل آیه لا تقنطوا

[illegible]

در منقبت اسد الله الغالب غالب کل غالب علی ابن ابی طالب ع

یا علی یا شه آباد ز ملکی و سمائی	به صفات ازلی آینهٔ غیب نمائی
سبب عالم هستی تویی ای مظهر حق	بر همه گنج نهانی که حق دارد ائی
تویی آن عالم اسرار که در سر تو کس	نرسیده که تو بر اهل کسی دانائی
تویی ارکان شریعت ز تو حق ظاهر شد	در نه مخلوق گرفته ره ترسائی
خیبر و مرحب و عنتر ز تو شد زیر و زبر	دیگران گرچه زدند تیری و هیچ رسوائی
آفتاب و قمر از نور تو رخشان گردد	پادشاهان بجز حیرت همه مانند گدائی
بعد پیغمبر خاتم چه تو کیستی بجهان	تا در بدایت دین رد نبود در بهائی
هر بدی تو نگهداره یا نگشته مبارک	اژدهائی که بدر از کوه یتیم افزائی
گر نبد لطف تو یا در کفیل الرحمن	نار نمرود نمی گشت چمن آرائی
توحیدی توشه نوح ز طوفان بلید	گشته نجی ز تو هم لشکر یا هم دریائی

[illegible]

عبارت از جمیع ابیات اصلاح

از هر شخص زیرک و بیرون بنگرد طریق عرفان میکنند

قومی از راه ضلال از تنگ ظرفی خود | معجزات تو بدیدند بگفتند خدائی
عاشقانت همه از باده وحدت سرمست | آنچنانکه تو الهی چو بود رخ بنمائی
همه از عشق تو در کوی خرابات مقیم | کمر بسته در آن حوضه تو پابستهٔ
یا علی گرچه کنی پامال دوست فراق | چشم دارد بنده چون واسطه یوم جزائی

در شهادت مظهر العجائب علی ابن ابی طالب ص گوید

این عزا از کیست یاران کز غمش زنجیرستی | یا که روز واپسین محشر عظمی استی
عرش اعظم در تزلزل اوفتاده گوئیا | بر عزای شاه مردان لرزش و غوغاستی
آسمان همواره گرید بهر قتلت هر زمان | قطره‌ای زان گریه‌اش صد موج زن دریاستی
تیر زد آن مظهر حق را دلی خیبرگشای | هست او هادی بر شیعیان مولاستی
از علیئیکه ذات پاکش عرش و کرسی را قرار | معنی آیات قرآن علّم الاسماستی
در شب معراج بودی مصطفی را میزبان | بر گواهان تمیز او ان الله استی
عرش حق از بهر آن زیر پای تیغ گرفت | گردش افلاک از او دائم بر پاستی

والله

ماشاء الله کرم را امر خدا دانم ولیک | بر صفات مظهر حق خالق الاشیاستی
گر نبودی دست وی دست خدای ملتی | باب خیبر پس چسان از قدرتش برجاستی
بعد احمد از خلایق هرچه هست افضل است | حضرت حیدر بهر او در مرتبه مولاستی
گر نبودی لطف مولا یار و یاور بر خلیل | ز آتش نمرود یاران از چه خلاصی خواستی
آفرینش را وجود پاک او دستی سبب | بر دلیل ذات پاکش آیه لولاستی
حضرت تا بینه حال خویشتن در آینه | مظهر حق ذات پاک عالی اعلاستی
نور را با نار یاران یک بودن از خطاست | منکران را این دعای تا حق بیجاستی
این دعای منکران را تا قیامت برخاست | زانکه در جهان مرکب خویشتن اژدر استی
از حقای آسمان رکنیه [illegible] اتفاق | شاه مردان را اسیر تو قضا الله استی
آفتاب برج دین دارد خیال [illegible] | شیعیان را روز روشن چون شب یلداستی
دار گردان کردی فلک زین جور بیزار است | آل حیدر را اسیر از پس مصیبت استی
ای ملجم ای کمترین تقصیرات هر زمان | زین ستم در پای لعنت تیر و بلا استی

چون روان شد سوی زوار ای مهر شیعیان بحمد … خود بخود لرزید کف محشر کبری استی

تیر حق داماد پیغمبر شهید از قوم کین … زین جفا دریا بکف سجده ابد قص استی

سوی درجوی لحیت پر بجوب منبر کشد حق … آفرین رب که کوثر که صار لقمه استی

وارد زینت فاتحه مادرا کوی خوشتش … بدبحر را بهر حمی ما سبر بود استی

با خبر کرده عسر بهر امین زین دو قعه … قتل حیدر را تو صد بزبان لرز استی

شد نبه از فاندان بدبحر تند بقتال … کوثر چون ازد نجر آه وا ویله استی

گشت بر هم اهل بیت مصطفی زین ماجرا … تو جواب آن تنی با تم زجا بر خوا استی

هر یکی بر کف گرفته تیغهای آبدار … بر لقا حق تا بهر دل سرد قدر از استی

راه سجده پیش گرفته چون تیر زبان … این ملجم را زهیبت لرزه بر اعضا استی

مجتبی گوید تا آن کافر بدکنه را … طعمه شمشیر سازد حیدر اورا خوا استی

بر حسن فرموده آندم بو تراب از روی مهر … این ملجم را محبت کن که تا بخت استی

گر بصیرت داشتی این قعدی ازد کی سرزدی … تا قیامت زین سبب لعنت بخود پیر استی

جان من

جان فدای آنچو مولائی که از زری کرم … تا بری چون از شفقت معذرت خوا استی

تر تمام قصر بود کی نور دو چشمان حسین … این مصیبت شمه از روز عاشورا استی

بعد وقت مرترا در کربلای پر بلا … از جفای شمر دل پر سر لبی عو استی

صد هزار لشکر ازد کوفی دست می عوق … بر زمین نی لذا از فرقه اعدا استی

هر فلک چنگ دار تیر بر کف تیغ کین … تم دو ترا بهر ملک ری پیر بود استی

کودکان را تیغ سرزا تیر ز آب وقت … قاسم داماد را از خون بکف حق استی

هرچه باز دیعلم را شیدت از جفا … منقطع سازند در شط وقت زور استی

پاره پاره اکبر گلبرگ بت از تیغ کین … تا قیامت داغ اکبر بر جان لیلا استی

جسم بقاهره دوش در سر زمین مار تیر … ریزریز از تیغ اعدا اکبر دعقد استی

حضرت کبری کمای اب تیر از هر طرف … زین تنم بر حق اهل بیت آه و وا ویلا استی

تکیه داده پا تی در میان اهل کین … نه عم اکبر نه قاسم نه کسی بر جا استی

چون زیارت نعش دور دست را بکشد تیغ … چشمهای زار زینب همچو خون پالا استی

پاره پاره زین بابل زینب سر کربلا بات … یا بات تنش بعض خیره ند که در ... سکری ند

کوس بنای هلهله بر غارت اهل حرم	از سپاه کوفه و شام حلب برخواستی
راس پاک زیر تیغ شمر دون بی حیا	واحسینا العطش از کودکان برخواستی
بر گلوی تشنه اش تا تیغ بنهد شمر شوم	چشم حور انبیا در جنت الماوا گریستی
راس پاکش داد تن در سر زمین ماریه	بر سر نیزه چو خورشید جهان آراستی
بعد قتلش خواهرش را سوی شام شوم	چون اسیران حبش بی معجر و دیبا استی
واز تن گردی فلک زین جور بی زار زار	از چه رو بر آل عصمت زین حقارت خواستی
ای ادیب از آل حیدر دم زدن خواهی ثبت	نطق تو بر دیگر است قطره و دریا استی
دست بر دامان حیدر زن که تا روز جزا	شیعیان را روز محشر از شفاعت خواستی

روضه نقل در مصائب حضرت سید الشهدا را باید

شهدای کربلا صلوات الله علیهم

اجمعین فرماید

[illegible]

رفت از مدینه چونکه سلطان کربلا	بار سفر بسمت بیابان کربلا

بودند در رکاب

11

بودند در رکاب امام دین احبتش	سربازهای عرصه میدان کربلا
عباس چون علم بکف راستی گرفت	عزم جهاد داشت بمیدان کربلا
اکبر که بود قافله سالار آن سپاه	گشته رکاب برادر سلیمان کربلا
قاسم برای جام شهادت همی دوید	بنگر چه سرنوشته شهیدان کربلا
بودند جمله یاور و اصحاب شاه دین	اندر رکاب سرور خوبان کربلا
زینب بیان محمل زر تار زرنگار	همراه بی سکینه عطشان کربلا
وارد چه شد عمر که منصور شده حیق	بر ماریه زمین نیستان کربلا
زآن در سپاه تا ربقا بی شورشه	بسته راه آب اطفال کربلا
با حکم ابن سعد نمودند قطع آب	خوش داشته حرمت مهمان کربلا
زد سر شام و کوفه دگر کوس انتقال	لشکر گرفته دور جوانان کربلا
از بانگ کوس هلهله آتش مکر	محشر قیام کرده بمیدان کربلا
شه نالهٔ سکینه زسوز عطش شنید	گشته چو غنچه لب تشنه خوان کربلا

دانگه بگریه گفت که ای عمّ تاجدار
فرما نظر بحالت عطشان کربلا

از ما چرا دریغ کنند آب کوفیان
سیراب گشته وحش و طیوران کربلا

کمتر ز وحش و طیر نباشیم ای عمو
گردیده ایم بی سر و سامان کربلا

عباس چون شنید فغان سکینه را
جوشش گرفت دل و طوفان کربلا

نزدیه اهچه تیر زبان گفتش یا علی
فرما نظر بحالت سیدان کربلا

بردشت آن مشک را بروی شط فرات کرد
تا گردد آب یار عطشان کربلا

گفت ای عقاب روز مددکاری منست
بر عرصه تیز گرد تو غلتان کربلا

ترتیب داد بر قد خود تیغ ابزار
همت طلب نمود ز سلطان کربلا

از گرد بر فرات چو تیر شهاب زد
آتش بجان جمله دیوان کربلا

منهوت آب گشته و تا که خاطرش
آنکه سکینه آن مه تابان کربلا

ناخورده آب گفت خدایا نگاه باش
سعیت نمود ام سلیمان کربلا

پر کرد مشک را و برون آمد از فرات
تا آورد نزد بر طفلان کربلا

بگرفت در

بگرفت دور شاه جهان را سپاه کفر
بر حکم ابن سعد لعین آن کربلا

طومار دار لشکر کفار را بهم
پیچیده تاب تشنه مردان کربلا

از کشته پشته که در آن سرزمین فتاد
از ضرب تیغ خسرو خوبان کربلا

از گیر و دار معرکه گوش دو تای نی
شه با خبر سکینه نالان کربلا

مشک و سر سوی نجف گفت یا علی
فرما نظر بسمت بیابان کربلا

دانگه بناله گفت بعم رشید خود
فرما نظر بحالت عطشان کربلا

محفوظ دار مشک ز تیر دستان ز تیغ
تیر ادب دار طرفه غزاله کربلا

کین حرمله بچو تیر در یق دادی بلا
از لشت یادری تعرب ل کربلا

عباس زین کلام جگر سوخته جان گداز
آتش زدی لشکر عدوان کربلا

نوحه کن ای ادیب چو بلبل بگلستان
بر شاه دین و جمله جوانان کربلا

از قول حق تعالی بسکینه خاتون فرماید

گفت آن علی بسکینه که ای دختر قتال
از چه ره ناله کنی بهر من ای مایه جان

نظری کن که جهان با سبب غربت زارم	در میان حرم از ماتت چه ماتم زدگان
چون ردا داری ایا نور دو چشمان ترم	بابم افسرده و من زنده بمانم بجهان
خارج از غیرت و همت بود ای نخل جوان زارم	عمّم ار کشته و بر جای پدرم تیغ بدستان
چون تو بابم بجهان زنده کی ای نور دو عین	تا زپا تیر تو بر سر زند از تیغ و دستان
گر نبیند بجهان عشرت و شادی چکنم	شادی آنست تو هم در ره امت قربان
مادر زار مرا گرچه بدل حسرت بود	حجلهٔ عیش مرا چیده دگر دوخته ها
عیش من گشت مبدل بعزا نوشدا زارم	زانکه در حشر تو هم داخل گلگون کفنان
خواهر احمد وصیت بمن دارم زرقا	گر رفتی بمدینه ز من دور ابر سان
کو بدختر عمم ای مانده بدور از پدرت	پسر عمّ تو گردید شهید از عدوان
وعده کردم که بیایم بمدینه آقا	در گرفته مرا لشکر کوفی بمیان
دور از بخت جدا مانده ام قربانی	منتظر باش بوصلم تو بفردوس جنان
بعزای من ایا دختر عموی بیکس	تو سیه پوش بکن ناله بروز و شبان

کربلا بیدلان

گر بیاید بوطن مادرم ای زار غمین	مگذارش که تو در روز و شب او ناله کنان
چو کند پرسش علیت ز ندارد طاقت	کن پرستاری وی را تو ز راه احسان
هر دو با خواهرم آن فاطمه زار علیل	بهر من گریه نمائید بروز و شبان
او بگوئید که برادر شدی آخر تو شهید	تو بگو کشته ام از جور فلک بی سامان
قصه کوتاه سکینه بنشین در خیمه	مژدهٔ قیس بود منتظرم در میدان

جواب سکینه خاتون علیها السلام در جواب
فرمایش حضرت ع اکبر عرض می کند

از چه رو من بکشم ناله و آه و افغان	تو توئی کشته و من زنده بمانم بجهان
نظری جان برادر سوی بابم کن	از غم عمّم رشیدم شده قدش چو کمان
چون ببستی که مرا بهر کنیزی ببرند	بدیار حلب و کوفه ایا روح روان
تشنه می میرم و هرگز نخورم آب و قوت	گلشن عمر مرا کاش رسد فصل خزان
ای ندیده بجهان عشرت و شادی اکبر	کربلا دشت تو شده تو قربان

[illegible] عدن
[illegible]
شمر [illegible]
[illegible]
حضرت [illegible] اکبر
[illegible]

مادرم پیر و علیل است برادر رحمی / مرحمت ای تو توئی ترک نما این میدان

ای برادر تو پسندی که مرا شمر برد / با سر و پای برهنه سوی شام ویران

آه از آن روز که ما را به اسیری ببرند / چون کنیزان حبش جانب شام ویران

گفته‌ام سر ز جور فلک شکوه کنم / از یزید و عمر و شمر کلاب و حبان

روز محشر ز جفاهای یزید ملعون / یک بیک عرض نمایم بر فرد سبحان

وای از آن روز که در عرصهٔ محشر تو / ثبت خواهی است بکشایم زبان

آتشی برزنم از سوز جگر بر محشر / بر جوانی تو سر کلگون کفنان

ابتر قوم که جنایت نمودی زر و قال / گر بمردم برسانم ز تو ای مایه جان

گویم آن دقیقهٔ کرب و بلا را تکبیر / ز جفای عمر سعد ز نبیره ادستان

گویم ای دختر محمد داده ام چه بیام / از عق و فلک دارد غم روز هجران

گفت دیگر تو دو منظر و بر ارم / قطره جسم مرا خنجر شمشیر رستان

پیغام جناب علی اکبر با / بادصبا ز زمین کربلا کجایی فاطمه صغرا بنویسید

بادصبا بر

بادصبا ببر به مدینه پیام مرا / زارم برسان بگو ابر برادرم سلام مرا

دیگر بگو که اکبر تو شه شهید کین / خالق گشته روز جزا انتقام مرا

در راه شیعیان بکند تیغ زخیال و سر / شه خاک کربلای معلا مقام مرا

در کربلا عموی رشیدم ز قحط آب / شه شقه ز خواهر شیرین کلام مرا

خواهر خبر نداری ز احوال عمه ام / کشته بسی ز ناله او صبح و شام مرا

خواهر هزار حیف نبودی در این دیار / بینی بجوان در کیوی چون تنگ فام مرا

از سوز تشنگی چه دهم شرح ماجرا / در تیغ خون فتاد شه شرب مدام مرا

قسمت فیض روز ازل [illegible] / ز آن کرد ریخت شهد شهادت بکام مرا

بخت شاه دین شبیه تو هم [illegible] / زین رو زدند قرعهٔ سبقت بنام مرا

بودم بجنگ تشنه لب و بی رحی [illegible] / گیسوی روز کار زهم انتظام مرا

خواهر بماند حسرت دیدار تو به دل / گردید کربلا چون لعل فام مرا

بود آرزوی حجله تعلیم دلی [illegible] / در آن رفت کرد دقیقه پیام مرا

مثنوی شیخ الاسلام علام

زینب اسیر شام سکینه برهنه سر / یکدم نشد که چرخ بگردد بکام ما

کوته کن ای ادیب کلمات غمفزا / آتش زدی کلام متین عظام ما

جواب تکلمهٔ صغرا با باد صبا که ببرد بمبارک جناب

علی اکبر جواب عرض می‌نماید

باد صبا رسید ز پیشت بسوی ما / درحالتیکه وصل تو بوده آرزوی ما

شاید بلطف وصل تو باشم مگر شبی / بنشسته چو سایهٔ جان رو بروی ما

ازبسکه گریه میکنیم از فراق تو / گیتی خراب مانده ازین های هوی ما

جانا بجان تو که ز جان سیر گشته‌ام / پس از چه رو نکرده‌ای جستجوی ما

جان تو که سکینه برادر بگریه بیا / بگرفته گریه از غمش در گلوی ما

بودیم در مدینه چو یکدسته گل کنون / زهر ستم چکانده فلک در سبوی ما

میمیرم از فراق تو در دشت محو می / سازد کفن مراد و همه دشت رتوی ما

چشمم براه کربلا مانده منتظر / کی آید آن برادر قمر عقده خوی ما

ای باد عرضه ده

ای باد عرضه ده بعلی اکبر از وفا / بنشسته منتظر ز تو دختر عموی ما

اهل مدینه کشته همه آن ز گریه‌ام / در نزد خواص و عام برفت آبروی ما

باش تشنه لب نظری کن تو برادر / تا لایق عزت شود گفتگوی ما

در شکایت از چرخ و مصیبت تشنه‌ای کربلا

صلوات الله علیهم اجمعین فرمایید

این چه روزی است که عالم همه در شیون است / کوس چرخ فلک بر سر کین غضب است

کربلا وادی عشق است تهی آب در وی / همه سرگرم تماشای نشاط طرب است

زیر این چرخ شعبده زحقهای زبید / هدف تیر بلا زینب عالی‌نسب است

داده ترویج شرع نبوی رأس حسین / بر سر نیزه از آن عازم شام و حلب است

هر گلی را که بدل داغ تهی آب نبود / نیست گل بلکه کم از خار خشک حطب است

آنچه کینه شمر و عمر سعد لعین / همه از بهر تمنای عراق عرب است

شه دین کرد چه لطف هر که در کربلا داشت / نگه لطفش نه ز نقص ز بی‌نسب است

شعبده عبارت از شعبده بازی

شیره زان بود بیرون ولیکن تر حیاتی | شیره زان بود که مادر ز زاری داشت تب

آفرین باد بر آن شیره زان پاک نهاد | بفدا کردن فرزند بجد طلب کرد

هر که را همت او باشد بهر حسین | بهرش هر ترا ز خود متحد مادر طلب کرد

در مصیبت اکبر علی شهید کربلا فرماید

زد آتش بر دلم یاد آن قتال و خنجرها | از این آتش فتاده بر دل دنیا و ماهیها

گذر کن جانب دیر آنچه شام حق گستر | هنوز از قتال زینب میرسد بر گوش از عبرا

سکینه چون جرس نالد ز درد فرقت اکبر | ... صغر بود بابان زبونی بحرت لیلی

بر دیده ای فراق اکبر نو آی تا مردان را | بگوش آن ناله عباس میرسد در آن صحرا

بگلزار شهید آن بگذرد قتال ... | همی ناله از ماتم ... حذرا

حق از خون دل سیند یار ... | تا بلم ... ز آن ظلم ... بود وا

فقال زان دم که شه مسلم زد ... | از آن رقص ... شه امیر ... بطحی

بالیدن سقبی اشارات

چه دختر شه

چه دختر شه نگو که تا به شام شتر دوران | شکسته عهد پیمان از غرض آن قوم بی‌کدا

ادب از این مصیبت‌ها که این پس نیست تر ز شه | زد آتش بر دلم یاد آن قتال و خنجر زهرا

در مصیبت جناب سید الشهدا سر شهدای کربلا ص

قتال از بهر کم که شاه دین از زین زمین افتاد | جهان دل لشکر عرش الهی بر زمین افتاد

تمام اصحاب و انصارش شهید از قوم بی‌کدا | چو مه پاره در آن وادی بخاک عنبرین افتاد

نظر فکنده هر جانب نه عباس و نه اکبر بود | قتال بی‌کسی آن شه بچرخ هفتمین افتاد

تن پر خون دل مجروح در چشم از گریه جوی خون | در آن حالت صدای العطش که از لب آن شه کربلا افتاد

سکینه ز خیمه سلطان دین شه ناله زینب | برادر را به بیرون آن که بی یار و معین افتاد

نمود عرض ای برادر جان معتبر گشت زینب را | گذشت ای قسمت لله ... افتاد

سر فتادست تا شام ... | چه با یار کردم یارب که تقدیر این چنین افتاد

برادر جان بگوی دست قربانی شوم از تو | مرا هم قسمت از بهر اسیری در چنین افتاد

جان من جا که آرام نعش عباس ... | نظر ... چشم چو برادرم ... افتاد

نظر فتاد به بر جوان از کف به حال زار من	چگونه سرو پا گشته ثمر شرر بار لعین افتاد
گلستان حسینیت گشته پامال عدو ای شه	چه قامتها که بر گلزار سرو و یاسمین افتاد
ستاره دور مه که شام ما را کنج ویرانه	مرا این واقعه ای باب روز واپسین افتاد
صدای زاری زینب چو شاه شد در این بیشه	نفیر بود ای مصیبت کش ترا قسمت حزین افتاد
بود بر جسمه کمتر کن فغان ناله اخوی ای	از این غم ماه گردون را کلف آن همه حزین افتاد
در آن حالت شه تا زل اهل وحی ربانی	ببود بر سر در دخمش بر تن صد چاک شاه دین افتاد
فرا گرفت سلطان شهید آنرا به زیر پر	فغان زنهم که بر عرشه بر تن پاک امیر المؤمنین افتاد
گشود آن چشم خونین بود تم در خاک دل از غم	که بنگر منظر چشمش به جبر بی امین اینچنین افتاد
بگفت ای خیر بی کس کو دوا که دم بعید جود	چو خو شوقی تجلای تو در این سرزمین افتاد
به پایین عباس دگر را سر بتیر تن دیر	ستای عشق را قربان شه و قسمت چنین افتاد
بگفت بسته قاسم را که از خون خود دیگر	عروس از حجله داماد خاکستر نشین افتاد
به بسته بیا بر روی طبق علم در این صحرا	از این غم ناله بر اهل عبادت در زمین افتاد

کمر بسته زقفا

۱۷ حصین که
ز سلطان شاه
خالق بود

کمر بسته ز قفا چه امانم در این وادی	بگفت خنجر ستان ز خولی و شمر و حصین افتاد
علی اصغر ز تیر حرمله سیراب خون جاری شد از حلقش	به زنجیر جفا رقیه زین العابدین افتاد
مرا باشد هزاران جان به راه دوست قربانی	چه غم جان جان فدای عشق جانان اولین افتاد
به انگشتی شهرت حاشیه بر جسد جانانم	بود این نکته سر بسته کلام از آن دلیل افتاد
ادب جست دسته احسن به این طبع جرات	دهان پر گنج و شهادت همه در تمکین افتاد
ز قتل شاه دین لرزید عرش خالق اکبر	جهان و آن لشکر عرش الهی بر زمین افتاد

وله ایضاً در مصیبت شهدای کربلا فرماید

بنال ای دل بکن گریه دو چشم اشکبارم	فلک از کف ربوده اختر عشاق نقارم
ز دور جامع فلک همواره با تلاق دهر با غم	نشد آسوده یکدم قلب زار و بیقرارم
بساط کربلا را شرح دارم بعزیا دار ان	تن شه زیر تیغ و شمر و خولی روزگارم
فغان زنهم که زد تکیه به نیزه آن شه بیکس	بگفت ای کوفیان غش کرده طفل شیرخوارم
اگر هم خارج از دینم چه باشد حرم این مضطر	که چون شمع شبستان گشته فانوس در کنارم

فغان زین دم که غارت تا حریم شاه مظلوم … بکف فاطمه که عمه رد به کو شد دم

سکینه چون خبر از لشکر شام شنید گفت … نظر فرما که آل ما عمو ای تا صد زار م

چو لیلا دید نعش چاک چاک اکبر جوان را … کشید پیش سگ در آغوش گفت ای گلعذارم

شنیده در جهان شادی بمیرد مادر زار است … بیا خیز از نشین اسیر دمی دستار گشا یم

عمر سعد لعین فرمان غارت داد بر لشکر … کجائی ای ابوالفضل ای امیر تا مدارم

اسیری شد لطف مادرین صحرای پر وحشت … بگیر دامان قاسم ز تیر دخیل گرد کارم

فغان زین دم تهید ال را سر ز تن جدا کرده … کجا بودی در این دم ای شه دلدل سوارم

چو زنجیر ستم بر گردن زین العباد افتاد … بکف زد بهم شمر لعین صبر و قرارم

بکف شمر با زینب پس از قتل جوانانت … چه آیه و کرامات ای امیر زنگیارم

تو سر خیل اسیرانی تو آماده رفتن … نهر شام با جمله ستم دیده گزارم

سکینه گفت ای عمه نظر بر حال زارم کن … چو ان غارت شد از کوه حلال اعتبارم

به منزل دور تر از منزل شام مادر کنج در این … فلک رحمی نکرد بر حال دل فکارم

زپا فتاد

زپا افتاد حیدر یک تن تنها لم اندرین وادی … خراب شد ز حقه شمر ملعون ز دهانم

فغان زین دم قطار غم کبیرز از فلکه گردنم … سوی شام … قطار غم کارم

بیابان گشتگان بر جوانت نالهٔ زار تن اکبر … سفر باشد مبارک جواهر زار فکارم

مرا تنها گذاری جواهر این شرط وفا بود … ز بیچارگی چه سازم ای پریشان روزگارم

صدا از نعش چاک چاک علی نعم ز جوانت … کجائی خواهر ای زینب نگر بر حال زارم

فتاده نعش من همچو عروسان ای تیم پدر … وصیت دارم انجا که امام نشین کنارم

ز سر در تن نه بازو در بدن دارم مضطر … که تا گیرم رکابت را سیه شد روزگارم

بسی دارم حکایات از سکینه ای وفا گستر … نشد ممکن … لطف خاکسارم

ز نعش حضرت قاسم توای لفراق … … امیر تا م شه آخر عروس سوگوارم

مرا تنها درین وادی گذاری با دل پر خون … ترحم کن بحال زار و چشم اشکبارم

ادیبا داستان کربلا برد از دلم طاقت … نه کو … که بر دیدی عنان اختیارم

صدا ز دستانکو ل تشنگان کربلا یکبار … ز جرم شیعیان رقاصه … شرمسارم

در مصیبت جناب سید الشهدا و سایر شهدا

ماه محرم است و یا روز محشر است — گر گشته زماتم مرا خاک بر سر است

بر نی لوا چه محمل زینب روان شد — معلوم گشت زینب بستان رسن اسیر است

فریاد از جفای یزید لعین زغم — دست جهانیان همه بر سینه و سر است

از غلبت دور ماتم علمدار ز حسین — گویا خمید زلعل لب خشک اصغر است

چون ریخت خون پاک شهیدان در این زمین — زان رو ست خاک بادیه چون گلگون از فرات

لشکر گرفت دور حرم چون یم بلا — شاه شهید زورق دریای لشکر است

از بانگ کوس و نای در آن عرصه پلید — گویا قیام کرده قیامت مقدر است

شمر و سنان و خولی سپرین و هر ملعون — هر یک ریاستی بخیالش در سر است

قاسم نجات است از آن شهادت ز باب — در این بساط قاسم تو ذره کمتر است

رفته همراهان مرا زین دیار غم — از طعنهٔ مخالف دین مرگ بهتر است

تمّ از ان

قلبم ز شوق بطلبد و دامنش سبب — شوق دست بوسی ساقی کوثر است

لیلا غریق سیلی بحر غم شده — زینب بفکر شام مرا عشق دیگر است

باد خزان ز تر بید یکبار گر بید — گلها فسرده از ستم شمر ابتر است

بهر شهادت تو ایا شاه کم سپاه — از هر طرف گرفته بکف تیر و خنجر است

قربان کوی وفای تو تشنه لب — جان داد بهر قاسم تو زنده در بر است

هر دم بگریه است طلب سکینه ز بی — بی بابه و برادر و بی عون و جعفر است

شاها بخون پاک شهیدان کربلا — بر تربت علی که جهان زو منور است

امروز در جهان کمال از دست نظر فلک — یکروز در جمات و دیگر روز محشر است

گر رو فته قبر جناب تو گفته ام — دانم یقین که پر گهر و لعل احمر است

مسدس در مصائب جناب سید الشهدا و سایر شهدا صلوات الله علیهم اجمعین فرماید

ساقی ز آن شراب روحانی — ده که نطقم گشته دُرافشانی

کلّ شیء هالک الّا — دوست باقی جهان همه فانی

جرس عشق ناله دارد — لحن عشّاق را نه پایانی

که ز مسجد بوی شیخ نه — که کشته به بریر رهبانی

غرض از دیر و کعبه چیست مگر — مظهر نور حق سبحانی

همه جا نور او بود ظاهر — دیده باید یقین عرفانی

عاشق آن است در رضای خدا — خویش و اطفال کشته بفدا

دهم دوست را بدست آرد — بگذرد از جهان و ما فیها

بگذرد از برادر و پسر — حمیه چون ماه در شب یلدا

با اسیری خواهر و دختر — شاد گردد برای روز جزا

کیست آن عاشق ستم دیده — تشنه عدو شد ظلیم و حق

آن حسین است با نهایت شوق — داده سر را بدست قهر بانی

کربلا شد اش به دین منزل — کرد زینب ز دل در محمل ش

ای ذوشته

آب نوشته جمیع طیر و وحوش — کشته عبّاس از سکینه خجل

دور شطّ فرات را بستند — عمر سعد و شمر سنگین دل

لشکر کفر از ستاره افزون — همه بدکیش از خدا غافل

جسم کشته ز شام و مصر و حلب — بهر قتل حسین خواهش دل

آتشی بر فراز خیمه شمر لعین — آه زرین شده مسلمانی

کرد عزم جهاد شاه عرب — شه نقاب بابی شام رجب

گفت ای شرکان لا مذهب — قتل ما جایز از چه بود سبب

گشته خارج ز دین و شرط ادب — پیش از دین بد پیتی ز عرب

از زنا زاده کان رقا طلب — گرچه بهر اسیری زینب

بگذرید از شفاعت جدّم — شاد کاسه بهر دین طلب

بهوای تجمّل و منصب — غافلید از عقاب ربّانی

گفت اکبر اهر ستم بدر — بعد عباس و قاسم و اکبر

حیف این روزگار دون پرور	گرده غش ز عطش علی اصغر
جگرم زد حیفهای قوم شرر	تشنه شمر شرمی ز حیدر
روسیه گشته نزد پیغمبر	بکنم شکوه در صف محشر
ز جفای یزید بد اختر	نزد خلاق داور اکبر
برکشم ناله ز سوز جگر	داد از ظلم آل سفیانی
کربلا گشته عرصهٔ محشر	از جگر چاک تیر و خنجر
صد هزاران ز کوفی و شامی	شد مقابل بشاه بی لشکر
بگرفتند دور حیدر دین	همچو روباه گرد ضیغم نر
دست بر تیغ آبدار نمود	همچو حیدر بقلعهٔ خیبر
ماند تنها میان لشکر کفر	نه ابوالفضل و نی علی اکبر
شهد است باده وحدت	همه مدهوش وحدت آن دلبر
شهدا را مگو که بی خبرند	جمله دارای رمز پنهانی

شه دین

شه دین چون فتاد در میدان	لرزه افتاد بر زمین و زمان
گفت زینب بناله و افغان	من فدای تو ای برادر جان
آمدم تا شوم ترا قربان	بنگر روی اصغر نالان
کربلا گشته لجهٔ طوفان	آه از ظلم آل بو سفیان
بکجائی تو ای شه مردان	ز جفاهای فرقهٔ عدوان
گشت زینب اسیر بی سامان	آتشی اخگر تو تیر زدنی
یا حسین بر ادب کن نظری	سازد او را ز حادثات بری
زن بقلبش ز عشق خود شرری	تا باشد ز خویش بی خبری
بشر آید چو بلبل سحری	نخل امید را بده ثمری
با بی دست گر بگویم من	هست ز فدیهای محشری
کن تضمین ز راه لطف و کرم	تا نمایم بهر جهت گذری
گرچه رویم سیاه لیک امید	بتو دارم که رشحه هاتی

مخمس در صفت شهدا

ای چرخ تمی چند کس کشتی زگلستانت	همواره حق یار زد چاک گریبانت
کو یحیی زنت جابجا همه قربانت	ای جان خرد شد تن کوی خم چوگانت

سردن زند گوئی کافتاده بمیدانت

شاه شهدا ای تو با شاه دل آرا	گز فرقت تو ای شه نه طاقت زینبا را
روزم همه چون شام است پر دم انجم صحرا	روز همه سر بر کرد از کوه شب ما را

سر بر گشته خورشید تا از گریبانت

بر حجله قاسم بین مادر به چه سان آید	گز شادی رغم هر دم آن حجله بیاراید
بر قاسم تو داماد دین گشته چه پیر آید	جان در تن شسته قان از نو شوق رقص آید

چون یار یحیی تا نه تو خون زگلستانت

گو دیده ای تو دین مادر سکینت	گو دیده چو خورشید از دین رخ رنگینت
بگذارد زتن شه بر گیسوی شکنت	هر چند تمی لرزد بر مرد دل سنگینت

گوئی دل

گوئی دل مرسکینت در چاه زنخدانت

زینب بفغان آمد کای شاه شهیدانم	افتاده سر از تیغ در ماریه تن
قربان طفلانم قربانی قنعبه زد سن	حالی بچنین سان است دلبند نظرت بکجی

این لاشه تمی بینم شایسته قربانت

با یاد صبا گفتی از فرقت رهجوری	صغرای الم پرور در کهنه مستوری
بر کربلی اکبر آرم تو زرنجوری	با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری

بی نظرت مردن بهتر که زهجرانت

در وادی شام آید دل زینب با لیم باشد	ای چرخ بکن ترمی انها چه تیم باشد
غازی ره جانان بر گو که چه غم باشد	ای بادیه اهچیر آن گز عشق حرم باشد

عشاق نشسته از خار مغیلانت

لیلا بعم اکبر گفتی از غم تو مردن	دیگر نبود جا سه جز حسرت تو بردن
حقا است کفن پوشی بر این قد رنگین کردن	دیگر تو آتم از فتنه حذر کردن

زانکه که در قیامتم باقی است قیامت

ارزد اگر به صحبت خاصش تو دو هر گز	بلبل نشود صاحب در صحن چمن هر گز
این نطق ادب است به لایق نبود هر کس	شاید که درین دنیا مرکش نشود هر کس

سعدی که چه جان دارد قربان جانانست

تضمین در مصائب جناب سید الشهدا و یاران اهل بیت آن حضرت سلام الله علیهم اجمعین

گفت زینب که چنین ماه رخان بسیارند	پیش زینب دگر این صورت پرده دارند
گرچه آفاق پر از صورت معنی باشند	نه چنین صورت معنی که تو داری دارند
آنکه در بزم شهادت شب قربانی گویند	لکه آن نیست که با دوست به پایان آرند
گرچه اطفال حرم هر زمین جان بدهند	تا ترا یار گرفتیم همه یار اغیارند
نه همان از غم عشق رفت چه حیران گشتیم	که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
دولت را انگشت لارد سکینه ز ...	عجب باشد که یکی تیر دگر بگذارند
چشم تنهای تو ای جان برادر همه شب	خواب مستکرد و خلقی ز غمش بیدارند

رباب ایضاً

یا رب این سر شهادت چه بلا انگیز است	که نه پوشیده و تو اب ذات تو نقش ما نیست
ز غمت غیر خیالی به تنم باقی نیست	بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
تو اگر نطق کنی جانب گلشن سحر امی	بلبلان در تو فرو مانده چو بوتیمارند
این حلاوت که ز گفتار تو میریزد آب	باغ طبیعت همه مرغان شکرگفتارند

وله تضمین مصائب

فرمودت او این تعلم در حمیت	با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
گر تیغ و تیر و نیزه ببارد ز کوفیان	کو مرهمت که دوکان نیش نیزنند
پیش جمال اکبر و حمله نکو آن	همچون طلسم پای خجالت بید بستند
گر بگذرد به مقتل عشاق یکدمی	بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
گر در نظر چو زهر بود طعن اشقیاء	زان معتقد شنو که شکر می پراکنند
ای دل بقبلگاه شهیدان گذار کن	کایشان بدل ز دود دل مردم معتنند
مجذوب تو بجلوه محبوب بی مثال	یا دل نشنیه که پرده ز کار ترا فکنند

انتخاب
ستی قلمکار

سر گر فدا شود نبود باک لیک دل	صندوق سینهٔ تست مبادا که بشکنند
حسنت بدیع باشد و اشعار من چنانکه	من چشم بر تو و دگران گوش بر نهند
دارد نظر بلطف تو آیات تشنه لب	بیدل ادیب را که بدیوان حق برند

وله تضمین مصرع صائب

سکینه گفت با کبر فدای روی تو باشم	در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
ز جور شمر گرفتار کنج دیر اسیر	بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
سرت بنوک سنان من بجواب از غم تو	بجواب غفلت آنگه نظر بسوی تو باشم
بروز حشر شهیدان چه سر ز خاک برآرند	نظر بسوی تو دارم اسیر روی تو باشم
شراب بهشتیش گر ننوشم بیه کنعان	مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار دفعه مرا گر اسیر شام کنند	بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بود متحیر اگر در بساط حشر ادیب	خیال حور نخواهم دو چشم سوی تو باشم

وله ایضاً من مصائب

نیش / بستن سینه زرهان / نبود این

تحیر / نگار

چه زهره طلعت

چه زهره طلعت که سر خیل مهوشان است	نگر شمعی بهر ساربان است
نگر زینب نشسته در عماری	که بر باد صبا تخت روان است
حجاب طلعت کند اندر عماری	بدان مانند که ماه آسمان است
چه حوران درمیان قصر جنت	چه برجی کافتابش در میان است
میان خیمه گرید لیلی زار زار	چه خورشیدی بزیر سایبان است
عروس خون جگر پوشیده لیلی	پریرخ در میان پرنیان است
کشیده زرد داغ اکبر ناله چون نی	یکباره نگه در برقع نهان است
سکینه چون حسن نالد ز حسرت	که بر مرغ دلش لرزان بار گران است
شنید از نعش اکبر ماتم لیلا	وفای ما بعهد ما همان است
زهی رندی که وقت صغری محزون	که این سنگین دل نامهربان است
مرو ای ساربان آرام رفتار	که عهد وصل را آخر زمان است
ادیب بیدل از ناشیه گفته کار	بر او سعدی که دیگر باد آتش آن است

در تضمین مصائب

ای حامی بارگاه نجف خاک راه باش　　پیوسته در حمایت لطف اله باش

هر کس که نیر کی صد زار اطلب کند　　خواهی نقیه جا سر خواهی سیاه باش

عباس گفت باک ندارم زکوفیان　　گو کوه تا نکوه تا قی سپاه باش

نگذشتم از دو دست و سر ای پای تا صبر　　فرزند اربوح پاک امام کواه باش

گفت ابتلام حسین که حیث فتح خیرات　　گو این بلاکش حرم پرگناه باش

هر کس که عهد قتل حسین بیت کافرات　　گو زاهد تماشه دکو شیخ راه باش

تو حاکی ره مرقد تا امام حق　　از جای پیوسته بر در آن بارگاه باش

مانندی بری زفیق بهلات بکلستان　　باری سایی گلی ثابت گیاه باش

در دل طریق بند کی هنر ای ادب　　دنگه در طریق چه مرد آب راه باش

در تضمین مصائب

فاطمه گفت که کردی ببر نارآتیه　　اگر آن باز سفر کرده ما باز لیر

تتمه ابیات

سر رحایتم نقبه ای ره اکبر باشید　　چیست تا در نظر عاشق حابق باز لیر

انچه از فرقت اکبر بدیدم جا کرده　　بر دل کوه نهی لک باد زر لیر

در مدینه زحمه اسکت از وصل رحش　　کایق قفس شکند و مرغ به پرواز لیر

رس فاطمه لسبان جلوه کنان گلشن عروس　　کانکه محبوب مرات از همه ممتاز لیر

روز اول که گلی روی تو دیدم گفتم　　هیچ لنگ نیت که از روی جفتی باز لیر

ای ادب زلهٔ اتوحه سرا تو باد ب　　هیچ لنگ نیت که منظر با عبرت زر لیر

مخمس مر مصائب اهل بیت طاهرین

صلوات الله علیهم اجمعین

از غم نزد بچشم مر خیمه ای آب　　از عشق رخت رخشم چو مهتاب

افتاده مرا برق تب ر تا ب　　مارا همه شب نمیرد خواب

ای فتنه روزگار دریاب

مارا بدیار شام　برد تر　　بر دست مخالفان سپرد تر

سنانیه ازرگرده است

از قسمت خارجی ستمردند   در بادیه تشنگان لبر دند

وز حلقه بگوقه میر دوات

کردید سکینه زار زار نالان   در کشش غم هزار دستان

کای ماب تهید قوم عدوان   ای تحت کمان دست پیمان

این بود وفا و عهد اصحاب

از ظلم یزید نا قه اتم   از سیلی شمر خسته جانم

بر عرش رسد ز غم فغانم   غارت زیر پهلو اتم

بردی تو خوابک پیچاب

زینب بریار جستجویت   کردیده اسیر عشق کویت

دل بسته ز غم بتار مویت   ای دیدهٔ عاشقان برویت

چون روی محاربان محراب

بر کرب بلا چو رو نهادم   در دایرهٔ غمت قادم

اقتم چو جمال

افتم چو جمال تو بیادم   در تیر لقب ی عشق دادم

پیر اهن سر آمدم بکتیب

من تشکیم دین وفا و پیمان   گر گشته تو م بر راه جانان

من طالب دردم و نه درمان   زهر از کف دست نازنینان

بر حلق حیاتن زهر که جلاب

فریاد ز ظلم زشت خویان   ز نی تیسیان سیاه رویان

کردید به سنگ رو بیان   دیوانه کوی خوب رویان

در دشت تشنه جفای بیتاب

ما راقسم تو کلی سه تنی   روز یکه بتای غم بهشتی

فرض است ادب را ز تنی   سعدی تو ان بهیچ کشتی

تا بفراق روی احباب

دانه تقلین بر مطلب

لیداب

سنبی فاجی

مستور / پوشیده

زاغ / کره صحرا

اندر مدینه فاطمه مشتاق اکبر است / پیغام اشتیاقش روح پدر است
گفتم که بکرب بلا حاضریم لیک / من در میان جمع و دلم جای دیگر است
مستور راس یک [illegible] حلیف ثابت / در هست اگر چراغ نباشد منور است
آل یزید بهر تماشا به باغ و راغ / صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
قاصد چه شنیده‌ای که علی اکبر از سفر / باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
شبهای تار بی رخ تو جای برزخ است / در پی تو با مراد کنم روز محشر است
اکبر دلم به آتش هجران بسوخت نی / دانیم که بی تو نیزم ز غمت دود مجمر است
زینب کفن نکرد تن اکبر فکنده گفت / معشوق خوب‌روی چه محتاج زیور است
ای فاطمه محال بود وصل اکبر است / با هجرت گشت وصل به منزلت مقدر است
ستی امید بیهوده بر وصل روی او / هیهات از این خیال محالت که در سر است

ده تضمین در صاحب

دیگر باد شکوه‌ای ز گیسوی اکبر است / دیگر آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای هدهد

ای هدهد صبا چه خبر داری از حسین / ای مرغ آشنا مگر نامه در پر است
بوی شمیم اکبر مه روی من بیاید / یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از دیار حسین است شکوه‌ای / وین نامه درچه داشت که عنوان معطر است
از خاک پای قدس تو باد عنبرین / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
باز آمدی سوی مدینه ز کربلا / کامروز دو دیده چو مسمار بر در است
در فکر وصل اکبرم از صبح تا غروب / چون کوکبش روزنه در بر اکبر است
دانی که در مدینه ز هجرت چه میکشیم / روزی که بی تو بگذرد روز محشر است
گفتم دوای هجر تو از صبر میکنم / بار ز عشق بیشتر و صبر کمتر است
ای صورتت ز چشم نهان خلق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است
از نامهٔ فراق نگنجد حدیث وصل / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
همچون درخت میوه سکینه ز برق شوق / لرزان به سوی تخت [illegible] است
از کی روم به وصل عزیزان وقت کش / از کوته غافلند که در جان مجمر است

در تضمین میرزا صائب

این طیر گلشن جنان است — یا بوی وصال دوستان است
این نامه ز نی نوا رسیده — کو خط روی دلستان است
ای طیر اسیر گلشن غم — باز آی که وقت آشیان است
گفتم ز فراق روی اکبر — این است که گفته در نهان است
نالان به لحن سکینه لیلی — گویم که دراز ای کار جان است
رفتی ز برم به رشتهٔ تن — باز آی که در تن بجان است
گوش من روز کار فرقت — بر راه نظر به آستان است
از هجر رخت نمانده طاقت — سر رشتهٔ صبر نا توان است
گشتی تو اسیر شام خود را — تفریق میان جسم و جان است
از سوز جدایت دلم سوخت — این دود که سیر هفت دخان است
این زمزمه ادب مخزن — بر دعوی دوستی نشان است

تمّ الکلام

مخمّس میرزا صائب اهل بیت طاهرین

هر رنگ که روی تو ببینیم غمم از دل برآید — نقش دیدار تو از بزم پیمبر بنماید
این ملاحت که تو داری همه غمها بزداید — بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید

روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

کرده حق خاک قدم تو حجاب حلیه ملک را — بگرفته ملایک ستم باغ فدک را
هیچ نشسته خلق از آن قدم نعلین حق تنگ را — چه لب بسیار نباید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

مادرت داغ اکبر نبود صبر شکیبی — نکند چارهٔ دردش بجهان هیچ طبیبی
از فراق رخ تو ناله کند روز غریبی — این لطافت که تو داری همه دلها بنوازی

این لیاقت که تو داری همه غمها بزداید

نیست هنر همه عالم چو تو در زیر لوائی — عکس رخسار پیمبر بحقیقت بنمائی
سرو از قد تو گرفت چمن رعنائی — نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی

حونت لیلا بجهان جمله عیش تو بنید ‌ ‌ ‌ چشم عاشق نتوان دوخت که شد قربنند

تا ی بلبل نتوان لب که برگلی نشسته اید

گشته یاق ز نوز رجات رزشن ‌ ‌ ‌ گر یاکشته زخوق شهد الثک خلق

نظری کن تو بایشعار ادب لکن ‌ ‌ ‌ سعدیا دیدن خوبان نه حرام است دلکی

نظری کر نمائی دلت زکف بربایید

سجو طاید فسرا یاتش حاب عباس م خطاب لشمر علیه لعنه والعذاب

کنم ات ءم ای خطه پرنکته در نقشه تبقه زرد و ق صد درته کف نه حمه قادر

بچون که بنا تش بزد پی کسی از خلقت اشیاء ‌ ‌ ‌ زلپس جمه صد دو ته کنم نطق

بمدح تی ان سید سه ورلشبر ف شافع محشر که عادت وذیق باقت

زرد زنقید زلور قسم زاهره خشر زجالش شده ‌ ‌ ‌ انور بجهان قطب نشود بجهان

حاکم دوالدر که قصور امده از رشه دو فکرت دنیا ‌ ‌ ‌ پس از ان نقلب حیدر

گلزار علی سعدی ان اسرار دلیل شاه جهان ‌ ‌ ‌ در رکه از تیغ شرربار بهم زدست

سعدی لال است

الحق

پیش بعد شکر نیت چون گفت نکابید

چشم شهلای تو در زلف پریشان چلیپا ‌ ‌ ‌ خال بر شمس رخت طلعه زتیه درشب یلدا

گشته صنع ازلی حلیه لقب تو هویدا ‌ ‌ ‌ گر مرا هیچ تباشه نه بدتی نه یعقی

چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

مادر از درد تو تا حشر کند گریه و زاری ‌ ‌ ‌ حیف از این جسم که شد بدم خنجر کاری

راس پاک ببر نیزه بهر شهر و دیاری ‌ ‌ ‌ همه کس را نمودم خسم ابد که تو داری

ماه تو هر که ببیند همه کس نماید

ای که در حشر ببین جایه خوبان که تو خیزی ‌ ‌ ‌ شیعه را نیست بجای دگران روز گریزی

پسر خسته دلدان خاک شفاعت ترا ریزی ‌ ‌ ‌ گر حلالت که خون همه عالم تو بریزی

انکه روی از همه عالم بتو دارد نشاید

عمه است را متوان گفت که روی تو ببیند ‌ ‌ ‌ دگران را نتوان که بجای تو گزیند

چلیپا است

سنی به ارتعجمی است

وز نسیل بلا جهان

شها نه ز آتشکده دیر و کلیسا بجهان تا شرع پیمبر بجهان ساقی کوثر شه عرش اثر مظفر
نسبتی از همه برتر فکنده مرحب عنتر بکند باب ز خیبر بکند و همه از ضربه لشکر
کافر نه بها بود نه بکوه زنه سامان و نه صحرا خبر ای شمر شرربار شنیدی
تو بیانات دژ بار بکن شرم تو ای ملحد غدار تو از جد مختار و یا حیدر کرار
تو ای شمر زنا خنه تخم حقا چند کنی سر که بر پا نکنی حلق بسیط همه خلق
ساقی کوثر که بود است و با خنجر دلیر قاتل ضرار و تیر تو دست مرادرا بلولاک
و خلق کی چکوته بکشم دست زد ها ان حلق رگ شه بی یار دل افکار دریغ دادی
حسرت بحلق روز ندارد بچه دانش و چه ملت بچه مردی و چه غیرت چه شجاعت
چه فتوت بکی بیعت مردود زناکار حقا جوی بر اشعار غلط خوی شرربار یزید
آن سگ غدار که از تخم زنا گشت بر مرز سگان است مر بیعت آن ستبدوه کددار
بر اطوار چه کردی بقیامت تو ایا ملحد مرتد زروده سرا مادر دور آن نکر ازین
فردی حلق ندارد علی ونیم ابرور دریغ ردای بر غلغله زرزله ز دوله ستقای شهدا ان

بود تا بتنم جان

بود تا به تنم جان بکنم چاکری خسرو خوبان که بنم بجهان ریزه ده بر کنیزی بربار
حلب رو صدر دکر کرک زکینه زینب و فاطمه و عابد و بیمار سکینه کربلا کر بتود
بجز لشکر هلاک تیرد غضنفر همه با آتش ریختن همه باخنجر و اسپر همه یا باره و افسر همه با مرکب
صرصر همه اقدام دریاد و دم ای شمر بد اختر نکنم هیچ هراس زین قیاس چو شهاز کم دوج
چو دریا بزنم موج نه سر دور کنارم زنه سالار نه لشکر دیده گشود بکشم تیغ بزر
بار بزین فرسه قه گفتار نه دیبا ره بجا ماند و نه یار و دیوا و داران ای پس شعبده کددار چو
ابلیس بتلبیس و بتدلیس چه اسازیم از شاه شهیدان که محال است خیال است
خورد ز نو سه دیو سلیمان بر دای شمر لعین کو ابن سعد بد آیین چه فسرده ازین بد سر
ز که حضرت خادر نگذارم کمی از لشکر بدکیش به اندیش جگر خسته و دلریش نذارم
هر ان اندیشه کنم هیچ مر این لشکر ظلام برم تا بسوی شام ز خاتون انجام و هم یک
بنده علام منم چاکر درگاه شهنشاه شهیدان حسین ابن علی و لی و هادی و بن ابی طالب
قیامت تو شفاعت زحسین شاه ولایت که بدین بنده عقبی بود از سر دو مولا

سخن به زنند روایت
سخن به زنب احتمال است

قصاید فی مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع و تهنیت عید سلطانی

و مدح امیر امام المعظم نور دو چشم سرپنجه نور چار دم لی دام قاآنیه گوید

روز نوروز است باید می به ساغر داشتن	یکدمی نظاره اندر صنع داور داشتن
نو عروسان چمن هر یک بساطی چیده اند	از نسیم نوبهاری عود و مجمر داشتن
بلبلان از نغمه پردازی همه شیدا است	نوگلان را وقت شد معجز به سر بر داشتن
چشم حق بین کو که بیند صنعت پروردگار	تا ریاحین را لعاب رخ لعل احمر داشتن
دایه لطف گلشن را مگر عطار دهر	کودکان را پرورش از عود عنبر داشتن
عاشق از کی سزا باشد ملامت فصل گل	خاصه در صحن چمن یار سمنبر داشتن
قمریان مشغول ذکر ذات حق لایزال	بر زبان بی زبانی وصف حیدر داشتن
بعد احمد بر خلایق پیشوا باشد علی ع	تا کسی را که سزد محراب و منبر داشتن
باشد او شاه ولایت او است و هادی	دیگران از بغض خود را دست کمتر داشتن

بر شاه ق

31

نیست لایق هر کسی را بر خلافت پا نهد	هر کسی را ذوالفقار آتش تیغ و قنبر داشتن
گر نبودی دست دین دست خدای ذوالمنن	پس چسان از شصت قدرت باب خیبر داشتن
پنجه قدرت نمایان چون فکندی روی خاک	پنج دریا جاری از صحرای پر پر داشتن
روز غوغای احد چون کف زد به تیر ذوالفقار	جبرئیل از ضرب تیغش هر دو شهپر داشتن
نوح را کی بود استخلاصی از طوفان بحر	تا نه خود را ملتجی بر لطف حیدر داشتن
لطف او فرمود آتش را گلستان بر خلیل	نور او خورشید را چون ذره پرور داشتن
چشم پوشیدن ز اعجاز علی ذوالجلال است	ای مخنث شمس را تا کی مستتر داشتن
تا چو همردی است دل بر کندن از مهر علی	دائمی بیعت به پستان ز عنتر داشتن
بر تری تا چند گوشی ای دغل	خویش را سرگشته در غوغای محشر داشتن
پاک کن از زنگ ظلمت آب دل تیره را	یا در آنگه خویش را چون سمندر داشتن
تهمت از آب ولایت کن تن افسرده را	تا که در پای عصیان را معتقر داشتن
تا کجی بوئی طریق دیو مردود لعین	تا کجی اعمال عصیان را توفر داشتن

احول
عادت از چشمی است

اجمر
آتش

احمق
شده و زاده

منظر
نظرگاه

ساقی دوران یک نوروز تا شد خلق را	روز ما همواره با نوروز منظر داشتش
ای دل اندر مدح این نوروز یک نطقی بیا	تا یکی مدح در استر … دفتر داشتش
گرچه تا قابی بود این نطق من در مدح تو	خوش بود جا تا نظر بر شعر احقر داشتش
گر نشستی بر سر تو … روز مهر گر	خرم عمر صدر را صرف انور داشتش
گشته مشهور جهان جود و سخاوت ای امیر	مردمان جود ترا چون بحر اخضر داشتش
حلقه آب … تا شد سعید در لت	چون هما بر فرق مردم سایه بر سر داشتش
فاش بگویم ندارم زر عدوت هیچ باک	خصم دید خود ترا بر چشم خنجر داشتش
ارزد با شید اندر دل بی حقاتش را	در تقی … رئیس خاور داشتش
روزها تو رایت ملکی تکیه بر جای پلک	با تغافل … با تبسم زر داشتش
… تا شد بدل تو در تن را مقصد	چون تو بهبه سریر و طوق و افسر داشتش
تیغ این بود ای یکتا دین خالدا …	خام طبعان جهان خود را سکندر داشتش
نطق من تیرین … دل …	طوطی طبعم به صفت … شکر داشتش

بنمودن …

عشق

دیده چون غواص صفت تو بود دریای ژرف	غوطه اندر بحر برآید گوهر داشتش
مبتلای درد عشقم گردیده ام فریادرس	چون نکس تا چند باید دست بر سر داشتش
هست مودت … دیگر چرا	از لک … داشتش
ای شهید شعر من دارد …	گر قبید … را … داشتش

ولـه قصیده

صبحدم برخواستم قبل از طلوع آفتاب	سبحه و سجاده را کردم از بهر ثواب
ساعتی مشغول طاعت ز جهان بیگانگی	یکدمی در سجده سر گرم با چنگ و رباب
بازدن در مسجد و میخانه و دیر و کنشت	مقصد از عکس جمال دوست تا بیحجاب
ساقیا برخیز و در گردش فکن پیمانه می	نی از آن می کو دو ازدی عقل رهان … خراب
زان می گردی …	نی از آن … در ظلمات آب
زان پیمانه تا که فارغ سازدم از قید فلک	با آن از آن می گردی … رقص … نایاب
ساقی کتی گرگشته …	… در مدیح تو …

نیست قادر کس که مدح و وصف او گوید بحق / ذره کی تابد مقابل با شعاع آفتاب

هست عالم از طفیل ذات پاکش برقرار / دولت چرخ از شرافت هشته مالک رقاب

گر نسیم خلق او بر هشت دوزخ بگذرد / خاصیان را تا بروز آتش نبود عذاب

نطفه بی لطف او صورت نه بندد در رحم / بی ولای او نگردد هیچ دعوت مستجاب

گر بعزم رزم بندد ذوالفقار اندر میان / غازیان را از پی فتح تیغ ماند در رکاب

هست گردون روز و شب گردان برای طاعتش / برق‌های او نظر جاری بگردد از سحاب

ذره‌ای از مهر او گر بر دل کافر فتد / در نماند در صراط و در نماند از حساب

بحر را بر دل گر نبود ولای مرتضی / کی برون خیزد از آن مرجان و گوهر از حباب

گر نبودی عالم حیدر بیت و یاور بر خلیل / دین ز آتش کی خلاص و کی رها گردی ز تاب

گر نبودی ملتجی و دولتش بهر است پاک او / یونس اندر بطن ماهی بود اندر پیچ و تاب

نوح را مهر ولایت گر نبودی کشتیش / کی بیافتی خلاصی یافت از طوفان آب

تیغ گردید اندر جانش رجب ال / جوهر اندر کهربا خیزد ز سعادت لعل ناب

گر نبودی نور او

گر نبودی نور او خورشید رخشان کی شدی / مه ز روی اوست اندر شب چراغ ماهتاب

جلوه بنمود روی باغ و صحرا در چمن / گل ز باغ آمد برون از بوی خلقش بی‌نقاب

در میان بلبلان کی حسن سابق شد برین / دل از آن شوریده ای عشق دین برآید بی‌حجاب

انتهای عرعرهای بلبلان هست بهر وصل گل / بلکه بر عشق علی شیدا بود در التهاب

عطر در ریحان و بنفشه نبود از خاک سیاه / از نسیم بوی حیدر مشک شد مشک ناب

پس چرا در توده زاری گل نروید در بهار / پس چرا سنبل نروید در میان منجلاب

چشم معنی باز کن ای عارف دیده حال / خوب بنگر بر جمال قدرت آن ذوالجناب

ای سه بیق پرده از چشم عداوت باز گیر / سر بسر توصیف او درج است در ام الکتاب

از ضلالت تو بیرا در جاده و دور شو / تا که از ظلمت طبیعت مانی اندر حجاب

بگذریم از دین عوالم طی کنیم دنیا مستحق / تا ثبت آمد در حضرتش فیض یوم الحساب

روز نوروز است ساقی گل برافشان می بده / کرده از بهر نشاط امروز را حق انتخاب

فرصت است اهل بیاد و دوستداران قدیم / مطربا چنگ برآور تار را همچون فاریاب

در باب شمس

شاید ار غم دارم این دل فسرده را … دست بر سر چند دارم از الم همچون رباب

کو رفیقان موافق کو یاران شفیق … جمله رفتند ما ماندیم در دیر خراب

نه ز رفتنشان خبر داده نه کس ز آمدن … ما ز همت در سؤال قطع شد زایشان جواب

هر که زان چرخ دون پرورد مجبور دنی … هان کجا رفتند سام و رستم و افراسیاب

گر گلی زین گلستان با صفا بر باد رفت … شکر هست گلستانی داریم همچون آفتاب

گرچه آن از حقا بغارت دی محو شد … در بقای این گل نبود دلها کامیاب

گرچه آن گل رخت عالم را ز رفتن سد ربیع … فلکها زین گل مفرح جای گل پاشد گلاب

آن شهید گرچه شد قامتش چون شمع عزا … این سپه‌کش شد علم بر جای او نایب

دیده‌ی تیغ از آب ابر جودیان باشی … ای سر تیغ از آب رشادت وی در تیغ از آب حباب

بر بقای عزت صمصام لشکر … لشکر با یه نبود خارج از حد حساب

در ظهور معرفت یک نکته پیش تو ادب … ختم شد اینجا سخن والله اعلم بالصواب

وله قصیده فی مدح نورالله ریحان شهید احمد

بنال ای نطق

بنال ای نطق چون بلبل بزیر بزم آن ستمگر … دیا بکش ای چون قمری بمدح شاه مردان

علی مظهر علی مصدر علی بر درگهش چاکر … در صدق و عاشق در صدق و قال در صف محشر

نگر باش درش جبرئیل با خیل ملک بسته … کمر بهر اطاعت چاکر گدایی لا تقصیر

علی طالب علی طاهر علی قادر علی قاهر … علی اعظم علی اکرم علی دریای پر گوهر

علی اشرف علی اقدس علی کامل علی امجد … علی اعلم علی حلیم علی فلک دین لشکر

هزاران اعتقاد از ایجاد ذات عالم پاک تو … دگر ته همچو ابدال یار مانند در عدم جسم

ریزد سعادت هر نفر از جو اهل تقوی شد … نیاز ته زراهنگ تو دل بیرون پیراید ز ستم اکبر

ره اج دین پیمبر شد از تیغ جهانگیرت … ز غوغای احد جبرئیل هزاران آفرین برتو

علی آنکه فراز عرش مقدم کامت تو … گرفتی در شب معراج انگشتر ز پیغمبر

علی حیدر علی صفدر علی میر غضنفر فر … علی برساکهان سرور علی ساقی علی کوثر

علی ای آنکه ارکان شریعت از تو مستحکم … شکستی پشت زحمتی بکنده هم بت رنگ

تو دی دست ادیت خدای لامکان زره … بکندی همچو خاشاک از زمین دروازه‌ی خیبر

تو ای انصار دین حق ولی مطلق   پسر گشته تو نسل قمر چون ز حب عنتر

تو ئی هلال شکسته تو ئی ز ارش و لها   رسانه تا خدا کشتی ز نام تو ...

نزده مادر گیتی سرور چون تو فرزندی   هزار عالم بکان ز تو بگرفته زیب و فر

تو ئی برگزیده مطهر تو ئی بر سروران سردار   هزاران چون سلیمان جهان بر درگهت چاکر

تو تا هست ... صفت ...   برت قدرت فانی ... کافر

نمی گویم خدائی تو ئی ... جانی تو   رضای حق رضای تو ... خیر البشر

تو ئی در عالم امکان ولی ... پیغمبر   تو ئی در هر زمان یار ... پیغمبر

... کربلا ...   گرفتی دور اطفال سپاه کین ... اختر

هزاران کو ... این سعد ...   ... ربودی ... کثر

سکینه ز عطش ... برای ... آب   گرفته ... رشید عباس نام ...

ز غیرت حضرت عباس چون شاه ...   ... دیده ... کوثر

کمر ... شه ... هسته ...   ز غم ... برادر

اجازت خواست

اجازت خواست تا خود را رساند در ...   بکف با چشم تر ... کاهست یکی جا کر

چنان من زنده مانم در جهان ای شاه مظلومان   ز گهواره رسد هر دم بگوشم ناله اصغر

مرا پرورده مادر بهر قربانی درین وادی   ما تا تو زنده ... شهید ... کوفیان ...

کجا ئی ای شه مردان نظر کن سوی ...   ... برادر ... با دین ...

ز شام ... و ... دیگر ... داری ...   برای قدرت شاه ... دین بسته کمر ...

ما تا زنده عباس ... حوری ...   عجب کردی علمداری درین صحرای ...

که ناگه بانگ کوس ... لشکر شامی   ... فلک ... پدر

... سعد ...   ... عباس نام ...

ز ... طرح کرد ...   ... پیغمبر

... عباس ...   ... هزاران ... لشکر

... حیدر ولی الله ... اطهر   ز ضرب تیغ خونریز ... فلک ...

اگر دین ... چون ... در ...   چه ... کثرت ...

عروق دست ید اللهی بر آنکه چون ید بصب — ز کشته شبهه برخاست شه نگاه محشر

یک حمله تو لشکر ما نند رشته سلاله تو برق — صدای الحذر برخاست از پی تیغ بد اختر

ادب زد کلاه شیطان را آتش نبرد دل — مخزن علم است مولد تیغ هنر صف محشر

قصیده مخمس در مدح مولا علی ع ابن ابی طالب

اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

تو دادی باده ساقی فتح در قلب خسته را — ز خستگی رها نما دمی دل شکسته را

کشیدی بده زدی بمرغ بال بسته را — شود مدیح بوتراب دفتر پاک خمسه را

برشته صف کشم جواهر گسسته را

علی است تیغ کرم علی است شافع امم — ز رتبت چهارده بیابت لوح و قلم

علی بیک اشاره جهان کند عدم — بیک اشاره دیگر جهان شود ز نو علم

با مرحمت کند عاشق رنجور های خسته را

مرا ز عشق حیدری بسر فکن نه سرسری — فتاده مهره دلم ز عشق وی به ششدری

ز نور عشق در دلم

ز نور عشق در دلم شده است اخگری — چه اخگری که مرغ دل ز شعله اش سمندری

به بحر عشق وی فکن سفینه شکسته را

علی است اولیای حق علی است نور ما سبق — ولای او ولای حق رضای او رضای حق

شرافت وجود وی شد سبب با خلق — مسخر از او بود هزار بار لعن و دق

با دلیل وحی برین طریق حق نجسته را

علی است نور لم یزل علی است داور ازل — علی حکیم ما علم علی است عالم عمل

علی است وحی ما نزل — علی است فاتح جدل

هفت طاق دور فلک — نباشدش کسی بدل

تعدی مصطفی نباشد آن نجیبه را

علی است شاه دلکشف علی است شحنه نجف — علی است بحر پر صدف علی است فخر ما سلف

ز دودمان دین فزون تر است در شرف — فزوده رتبه پدر ز افتخار این خلف

ز بسکه خلقت ازل قرار داد خمسه را

علی است مظهر خدا علی است شاه ولیا | علی است شرح رضی علی است متن هدایت

علی است فخر رسل علی است شافع جزا | علی است باب کبریا علی است عدل مصطفی

علی است آنکه در غزا درید صفوف بسته را

بیار ساقیا تو می ز دود تا بچنگ نی | تو ذره‌ای که از دو ز خوردنش خمار رفت

که تا تنطقی کنم بوصف علی ولی | مرا دلیل سه گردد بذکر لا موت و حی

کرم نما تو جرعه‌ای دو بر زار خسته را

در منقبت مظهر العجائب والغرائب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

و جلوس بر مسند خلافت با شرافت

شکفته جلوهٔ روی تو نوبهار هزار | شدم ز عشق رخت مست و بی قرار هزار

ز عشق آل بو اشد زمین چه رشک چمن | ز ابر فیض چکیده در آتش بهار هزار

ز ریزش قطرات ز خیزش گل نوری | چمن چو خلد برین گشت لاله زار هزار

ز زلف دلبر خوشبو صبا گرفته شمیم | نگوید کان چمن کرده انتشار هزار

گرفته لاله بکف

گرفته لاله بکف باده از سماع طرب | شکفته سرو صنوبر بجویبار هزار

ز خواب ناز بر انگیخت کف نرگس مست | نسیم بصفحهٔ گلزار تا چمن زار هزار

ز نکهت گل سرخ و هوای فروردین | فکنده زمزمه بلبلیت خار هزار

زمین ز رنگ شقایق خاک رد یاتره | هزار گلشن حسرت برد کار هزار

شبیه چشم عروسان ز خاک تیره دمید | شکوفه نرگس شهلا برد کار هزار

بیاد کار عزیزان نشین چنین روزی | بگیر بادهٔ صافی بیاد کار هزار

ببرق دردرده دنیا چو عاقبت نیست | مکن نکنی جهان سخت کار بار هزار

شنو ز بلبل سر پل وقت صبح سحر | تو نیز زنده بلا فرقه نگار هزار

ز عکس روی تو افکنده بر زمین پرتو | چو کار خانه چنین گشته پرنگار هزار

بر دل کشتن دیگر به دیدهٔ تحقیق | بکن سپاس تو بر صنع کردگار هزار

بیار ساقی از آن باده که محبت دو | بقلب عارف سالک فکنده شرار هزار

نه بادهٔ که ظلام دو قدر زدی بر دل | ز بادهٔ که بگیرد ز دل غبار هزار

الکلام

نکهت

ز بوی سنبل و نسرین و عنبر و بنفشه و گل
شده است مرز ختن وادی تتار هزار

شده است نغمه سرا قمری اندرین گلشن
چو عاشقی که شود مست از نگار هزار

خوش است باده پرستی به روزگار عزیز
بشرط مجمع عشاق باده خوار هزار

بدیع نیست که هر روز عالمی مست شد
عجب اگر که نشسته است هوشیار هزار

بسال سیصد و شصت و شش است روز دلیک
ز روزهای جهان وارد افتخار هزار

خلاص گشت جهانی ز رنج و کدورت و غم
از آنکه شیر خدا گشت شهریار هزار

کجای چشم زلال است بسته شوکت
نشست در قلب بچشم حسود خار هزار

جهان ز خلق و اقبال رحمت خوب بهم
ز نظام علی گشت برقرار هزار

بجود چو ابر بحیره عالم کمال گشت
بگشت بیرق اسلام آشکار هزار

فلید بچشم حسود آن خدنگ زرین شادی
چرا که فاتح دین گشت پایدار هزار

حسود کو رود و خاک غم به سر ریزد
ساده دم ز تن زد دهر بار عار هزار

مگر کلام حضور انگه هدیت فقیه
که ترم آتیش زرتاه دستهر یار هزار

هزار گشت زخم

هزار گشت برغم عدوی بدفطرت
چو آفتاب جهان دست گهرکار هزار

شکست رونق دیر و گشت شیخ تبر
کشیده دین نبی آهنین حصار هزار

بروز معرکه گر دشت اهرمن گردد
چو رزمگاه آن سپهبد روی بقرار هزار

بکف گرفت چو تیز آن عدل جا گردد
بیک سیاق زند و لیدری نهار هزار

ز طلعت شه مردان قرار شد حق
فتد بجان عسر عدو شرار هزار

فتاده زلزله بر کاخ کفر ز هیبت
چو بست بر کمر آن شاه ذوالفقار هزار

شهنشها ملک هستی ز یمن در زمان
سزد است پاک تو دارد افتخار هزار

بود عدوی بد اندیش تو همیشه خجل
چنانکه بوده است شرمسار هزار

بموج تیغ تو مرغابیان بر تو چهل
کشند صید عقابان کوهسار هزار

برید تیغ تو ترویج دین پیغمبر
فتاد غلغله بر جان بدشعار هزار

جنود کفر اگر چو بحر موج زنند
ز یک نهیب تو گردند تار و مار هزار

اگر طلوع کند تیغ از قراب چو شمس
بجان شب پره طبعان فتد شرار هزار

[illegible]

زدوده ما درستی تیغ تو فر زنگ
نه دیده است چو تو چشم روزگار هر روز

صفات خواهم اگر گستی خدا لیکن
جز آیت نبود ز آفریدگار هر روز

ز سجوات غلام رکاب تو قیصر
گسسته گردش سیر چرخ کو تو دارد هر روز

صبا اگر نکند نشئی ز روی ز موی تو که
جهان نشدی همه گلستان ز شکبار هر روز

فلک اگر نکند سجده سقف ماتت
فتد ز گردش و ماند بیک قرار هر روز

کواکب فلک و آفتاب و لوح و قلم
ز ذات پاک تو هستند برقرار هر روز

ز بعد حمد رسل تو ای خلیفهٔ حق
به یکران نشسته و شرع کرده کار هر روز

باستان جلالت شهنشهان تاج
چو سائلان بنوال تو حلقه گزار هر روز

طفیل ذات تو هستند کائنات بهم
ز لطف قسمت طیر و وحوش و مار هر روز

نبوده گنجی ذات پاکت از یوسف
چگونه یافت خلاصی ز چاهسار هر روز

ز لطف دست دم رحمت تو جبرئیل
یک اشارهٔ تو گشت برقرار هر روز

نبود آدم و حوا در آن زمان که تو بودی
پدر کند بظهور تو افتخار هر روز

نگشته بود ز طوفان

نگشته بود ز طوفان خلاص حضرت نوح
نخوانده بود ترا گر بعین یاری هر روز

ز ابتدای جهان تا بانتهای زمان
ندیده دور فلک چون تو شهریار هر روز

نکرده بود اگر عدل تو جهان آباد
نمانده بود نه نامی ز شهر و دیار هر روز

گرفت کار جهان نظم آنچنان که گرفت
نظام دین محمد ز ذوالفقار هر روز

کجاست شکر بدیهه تو هم بر که در
بگو که دست خدا گشت آشکار هر روز

منم چو قطره و مدح تو بحرهای عمیق
چگونه قطره کند مدحت بحار هر روز

شها منم که بیفتاد در گردش ایام
شدم مسخر اطفال تیر خوار هر روز

عزیز عهد بزرگان خویش بودم لیک
مرا فسرده چنین چرخ کجمدار هر روز

هزار جامه رنگین ز طبع میبافم
نکرد کس به تنم جامه دستار هر روز

دریغ و حیف که تا اترنان نه اشکستم
فلک ز کینه کند سلب اعتبار هر روز

جو عاجزم ببرادرین بگردش چرخ
که داد جهت بر تن من جهت اقتدار هر روز

نگشت اگر چه بمقصود من دور فلک
چه غم که مدح ترا کرده ام شعار هر روز

اشعار فرد

اشعار نمیدانی

ادب مسکنید و رزکار در همه حال
خوش آنکه مانند کلاست بیاد کار امروز

مخمس من مصائب آل عبا سلام الله

علیهم اجمعین فرماید

شاه دین ز ظلم عدو آن دیده خونبار داشت
ز جفاهای یزید ولد حالت افگار داشت

ز مصیبت های زینب لحن موسیقار داشت
بلبلی بر گل گلی خوشتر نک در منقار داشت

دیدن آن برگ نو خوش تا الهی زار داشت

شمر ملعون گفت یا زینب که این بیداد چیست
عیش بی کبر برای قاسم داماد چیست

انهمه شادی برای یک تن ناشاد چیست
گفتمش در عیش وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوقه در این کار داشت

گفت زینب دولت آل علی شد منقرض
خاریم در تنی تو ای برکو فناق شد افتراض

ز نجف تا کربلا ای باب حیدر بی عوض
باید از نشست یا ما نیست جای اعتراض

پادشاه کامران تو در زرکه پا به عار داشت

نشاره ز رفض اعراض

اعتراض
عوض

گفت زینب

گفت زینب یا حسین در شطار کیستی
بر سر نیزه سرت گریان برای چیستی

گرنه بهر سکینه که روی که ایستی
عاشقی گو سیر کرده اندر مقام نیستی

نیست چون شد هستی از عالم بر آر داشت

در سر نیزه با آواز فصیح از ذکر دوست
کرد اظهار شکر بر رضا و امید دوست

مال و جان و یار و انصارم فدای کوی دوست
در تمسکر و تار و ناز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنینان تحت بر خوردار داشت

گفت زینب ای سکینه ناله و فغان کنیم
بر سر آرد این غم بیا تا خاک این سر را کنیم

دیده از نقش فلک چون ابر در نیسان کنیم
خیز تا بر کلک آن نقاش جان قربان کنیم

کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

دلگرمی ای عابد اندر طعنه شامی مکن
بر تقاضای فلک اظهار ناکامی مکن

زیر قید سلسله رهبر خویش نامی مکن
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

ز پس سلطان شهیدان چون گذشت از راه دین / بود مهمان در تنور راهب آن شیر ابحیر
شد ظهور انبیا الله تعالی شد ز غیر / وقت آن شد بین قلندر خویش کرد اظهار

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

بر عیال مصطفی چون شد اسیری سرنوشت / گاهی اندر کربلا و دیر گاهی در کنشت
شاه دین شافع ادب پا بر تو د عیال رشت / چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ حقا که تحریر تحفة الابرار داشت

در طراوت بهار و بشارت حیدر کرار و سر شهدای اطهار و بهار ... مبارک

عطسه زد بر خاک باد مشکبوی مشکبار / آهوی چین بسته بر نافش ز نو رنگ تتار
ابر آذاری شده بار آور از در بحر عدن / که بر صحن گلستان در عمانی نثار
باد از جنت گذر کردی مگر بر روی خاک / از شمیمش شیشه گلزار جان شد انگار
شد لب طی سبزه زنده از دم عیسی جان / زیر سنگ ابر جاری چشمه‌ها در کوهسار
لاله زد خرگاه بر طرف چمن چون شاه روم / گشت دست صبح سیاه دی چو هر زنگبار

از گلبن ارم

ابر گریان رعد نالان باد زن هر سو وزان / تا لب سبزه را شبنم تر دامن و کف ر
شد زمین چون دسته چینی بر اطفال حسین / کرد خیاط طبیعت جامه دوزی را شعار
افسر گل گشت ظاهر چون ملوکان عجم / گشت متواری سپاه دی چو ترکان تتار
بلبل اندر عشق گل از نو نواخوانی گرفت / شسته از دی تا چه گوید در صفات گلعذار
قمریان کوکو زنان در شاخ سرو ناروان / شد شقایق و خرم در سیاق لاله‌زار
صفحه پیوست یارب یا بهار عنبرین / یا ملایک ز آسمان بر خاک بر بسته بار
تا ز تفان چمن هر یک زنابجر باید خود / شد شقایق تیر دوش و لاله بر دل داغ زار
سر زهیچان خضر بر دید گلشن طاقدیس / غنچه گل همچو شیرین در لباس بر قرار
فاخته چون باربد هر دم نو گو سیر تر / هست بلبل چون نکیسا نغمه سنج از عشق یار
گشت از ارغوان برش لوسن چون سپاه هندسین / باد سیر قصه ز شادی بچو اهی زنگبار
سبزه مجنون سایه بخشیده است بر رندان ز شوق / گویا گیرند گرفته ادو زیر خاک ر
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت / یاسمن شد تاج بخش نسترن شد تاجدار

مستداران / سپنده
سوسن نیز از پشت [illegible] / نیس
کاه بهار / سنبل نیز از رخ خرد
[illegible] / شکفته

سینه آیینه و سینه هم به بصیرت نیستی / کو بصیرت تا که بیند قدرت پروردگار
تو عروس آن چمن هر یک به طی چیده اند / مجمعی دارند با هم شاه هر آن گلعذار
در چنین فصلی نباید بی می و مطرب نشست / همتی ای ارغنون زن رحمتی ای میگسار
زان شرابم بکن ده ساغری که تا عقیقی تند / بر دل افسرده‌ام زآهی که تنها زنگ غبار
زان بیم ده تا توحید کند مرا از سجودی / زان بیم ده تا بگویم مست تا روز شمار
نه غلط گفتم نه بی‌جا شد این خواهش مرا / هست این شب روزه ما را با می و ساغر چه کار
روزه باید داشت بر هر خداوند جلیل / بر تو سلام کرد باید زین شب پایدار
کافران را می نبینی کفت بر گرد ریش / پرید این مجمع عارفان هوشیار
هیچ میدانی که این شب را شرف از چه شد / زین سبب احکام ملحق شد با جهاد کبار
آنکه نازل شد بر او تشریف قاب قوسین لا اله / آنکه نازل شد بقدرش کوثر با وتهار
جانشین اوست حیدر دیگران را کی سزد / دعوی ناحق نمودن بر وصی کردگار
با ورت تا بدانی آن آیات قرآن مجید / سر فرق تا گوشش باش از قضا اسرار

همتی ای طبع تره

همتی ای طبع تیره نیست جای خیر کی / تا سراید همچو بلبل نظم اندر تاجدار
روز فیروز است رایج شد خلافت بر علی / رایت دین محمد گشته امروز آشکار
روز عید است عمر امروز دو چنین شد بهم / که بگویم که بختیم زین سبب دیو نهاد
شربت جام شهادت شاه دین بر سر کشید / شیعیان را روز روشن زین ستم گردید تار
شکوه با دارم فلک زد ظلم بی اندازه‌ات / عقده با بر دل مرا زد گردشت ای نابکار
دین ملحم اکبر لیتی یقصت بد بیت / گشت تجار ولایت زین ستم بی برگ و بار
ساحتی کاشوش از کین شمع دین مصطفی / سالکان عرش حق گشته زین غم بیقرار
بر عزای شاه مردان شد شکفته نی گوش / زین حقایق شد لاله بر دل تا قیامت داغدار
ابر گرید رعد نالد بر عزای شاه دین / میبارد از این غم تا ابد دریا در شار
یا امیرالمؤمنین ای والی اقلیم کن / از طفیل ذات تو گردید عالم برقرار
نیستی خلاق لیکن خلق موجود از تو شد / هستی ایجاد عالم گشت از تو آشکار
چون نیست تا چه صفات خویش در آیینه / گشت مرآت تو مظهر بر صفات کردگار

گشت بر قدر تو نازل لیلة القدر ای امیر | گشت بر شأن تو نازل شرح شمس و النهار
چون روا دیدی پس از خود در زمین کربلا | ثمر دل تشنه کشته بر قفای شاه تاجدار
هر دو بازوی علمدار حسینت از جفا | قطع شد از کوفیان ناکس دین ننگ و عار
اکبر یوسف جمالت شد شهید از قوم کین | دختران چون اسیران حبش اشتر سوار
قاسم دامادیت از خون خود بر کف حنا | تو عروسش داد بر غارت ز گوشش گوشوار
عابد بیمار را بسته به زنجیر کین | یاد ناید اینچنین ظلمی ز چرخ کجمدار
رأس هفتاد و دو تن در سرزمین کربلا | منجم گردید بر رأس سنان خورشیدوار
اصغر شیرین زبانت از ره تشنگی | خورد پیکان شهادت جای آب آن شیرخوار
شد سکینه از عطش مدهوش و آنگه لب گشود | کای عمو جان سخت تر باشد ز مردن انتظار
انتظارم آب باشد گر ترا ممکن بود | در ره از سوز عطش گریم چو ابر نوبهار
ای عمو جان تاب نارم مانده تنها غم | در بیابان آه تنها چه با درد و غم ر
ای عمو جان گر لبی تر سازی از قطرات | تشنگی‌ام را بده فرمایان خون شکوه‌دار

گفت عشقی کاشی

گفت عشقی کای سکینه از چشمان ترم | ناله کم کن تا قیامت ماندم از تو شرمسار
یکطرف دارد اسیری عترت [illegible] | یکطرف بیمار کی خواهر ام کلثوم زار زار
یکطرف داغ فراق شاه مظلومان حسین | یکه و تنها درین وادی بیابان گیر و دار
یکطرف داغ علی اکبر ز پا افکنده است | قاسمم را همچو سروی در کنار جویبار
یکطرف ناکامی قاسم درین بزم بلا | زد شرر بر جان بیچاره حسرت عمرم شرار
یا امیرالمؤمنین در حیرتم زین واقعه | گرچه ره لطفی نفرمودی در این قرب جوار
چون جرس کن ناله بیدل ز عزای شاه دین | تا نگردی فارغ از هنگامه روز شمار
نوحه کن بیدل عزای شاه مظلومان ادب | پس بود در حشر بیدل ترا این افتخار
گرچه ابیاتش شکسته نیست زیبا لیک | قلب عارف را کنم زنده به عبرت یادگار

قصیده در ورود ماه مبارک رمضان

آمد رمضان ای دل با حشمت و دارائی | در قید طاعت تو هر شیده مولائی
ای ساقی بزم امروز آن مطرب خوش آوا | کردید هم ما در گوشه تنهائی

اسلام مزین شد از آمدن دین مه	پر رونق از زینت شد هر دیر و کلیسائی
شیطان نتوان آمد کی قوم مرا دیگر	ممکن نشود سازم از وسوسه اغوائی
آن زاهد طاهر بین و آن متقی با تمکین	اشکسته به هر مقعد خود بینی و خود رائی
نالان و هراسانم از کرده پشیمانم	حیران و گریزانم زین ورطهٔ رسوائی
ای کاش دو صد سجده میکردم و بگذشتم	فارغ بُدم از این لعنت و این نخوت بیجائی
بشکست مرا لشکر این ماه مبارک فر	از زمزمهٔ عابد و ز متقی تقوائی
گردیده تهی ساغر از بادهٔ میخواران	بشکست دل مستان چون شیشهٔ صهبائی
گردیده تهان تکیه زده بطه و رایشکر	طنبور و نی مضمر و آن بادهٔ صهبائی
میخانه میخواران بستید تب کا می	محجوب بت بر رفت از نور تجلائی
در گلدسته مؤذن ها وقت سحر این گویند	کای قوم کمر بندید در طاعت یکتائی
در کوچه ترسایان دی غنچه شکفت	این نکته در مُغبچه با گردد دف و نائی
اسلام چو خورشید است افلاک از او روشن	تا رهگیر از هدایت این مذهب ترسائی

بت الشکنه

عادت از تمدین است

۴۴

بت را شکنید از آن زنّار فرو دزدید	در طاعت حق کوشید در مذهب اثنائی
القوم زستایش چیزی نبود حاصل	نه زرتشت و نه بت‌ترسائی نه کیش مسیحائی
از حیله مذاهبها اسلام قبول ازدید	باشد همه ناسخ این مذهب بیضائی
شد دور ستان تا نازل احکام خداوندی	در قید طاعت شد هر عالم و برنائی
منسوخ ز فرقان شد هر مذهب و هر ملت	ممدوح ز قرآن گشت این فرقهٔ اثنائی
درت فقه کلی بید یا احکام سحر گوید	کای قوم بپرهیزید از نخوت والائی
دانی که چه میگوید آن غنچه بویژه	تا چون یکی رفته با ترک دنیائی
تا چار بباید رفت زین ورطه پر وحشت	خوش باد کسی کو برد از مزرعه کالائی
در آینه می بیند طوطی صفت خود را	از عشق جمال خویش دارد سخن آرائی
این بنده چو آن طوطی اندر قفس غربت	مشتاق لب دلدارم گفتار شکر خوائی
قمری بچمن ناله ذکرش بود آه هو	گفتار ادب آموز از صبر تمنائی
حق زد نهر شد ظاهر همه خلقت	در قید طاعت زد هر بنده مولائی

عادت از ایران

کلاه زن عمامه

مستانه

آواز

مستانه شبی

فی پند و نصیحه

ای نور چشم من بشنو ازمن حکایتی | تا با تو گویم از ره احسان روایتی

کن گوش بر نصیحت پیران زنده دل | تا بینی از نصایح ایشان عنایتی

بردی دو روزه عمر شده غره ای عزیز | زان نیستی به قبر چراغ هدایتی

بر خاک خفتگان نظری کن ببین چسان | گویند یکیک ز تو ما را شکایتی

با هوش باش تا زده عمر بر فسوس | هشدار تا بری ز زراعت کفایتی

فردا چو بر لحد بنهی سر بزیر خاک | دست تهی مرو که ندارد نهایتی

دانی که روز کار قیامت چها شود | کن جهد تا خدا کند از تو رضایتی

دستت چو میرسد ضعفا را عزیز دار | اندر رفاه خلق بر افراز رایتی

طفلان خاکسار یتیمان دربدر | خوش باشد اگر داری زایشان حمایتی

بنیوش پند ناصح مشفق ز روی نکته | دارد باهی عمر نخستها سرایتی

دیگر الفیه

الا یا ساقیا در ده شراب ارغوانی را | بیا پر ریز در ساغر تو شاد ابجانی را

سفیتی زان مغزلهانی که زنگ از دل بزداید | بده ساقی در لحن خوش بیان کن این معانی را

اگر از چرخ دون پرور وفا جوئی محال است این | بغارت داده چندین تاج و تخت خسروانی را

سکندر کو سلیمان کو کجا سا نادری چون شد | کیا رفتند ایشان و چه شد نوشیروانی را

یکایک باده فانی ز دست ساقی گردون | بنوشیدند و بگذشتند چون برق یمانی را

الا ای دل تو شو عاشق تو از دیو شیطانی | که بگذار فرشته است هر پیر جوانی را

چه خوش فرمود لقمان با پسر کی نور چشم من | مکن ای فاش بر دشمن تو اسرار نهانی را

حساب از خصم خود دان تو از کینه بهر وقتی | ولا گشتی بود الفت نمودن خصم جانی را

ادبها تا توانی بر تو لازم گو بیاری گوش | تری بهتر از آن نیرش هر تا نی را

در شکایت از روزگار گوید

حا زم ز مکر تو ای چرخ فرفس | زجورت مرا کاوش نازد و مادر

کتب در حلیه برادی مردم | ز شهد قیمت همه زر و مطهر

[illegible]

لب فاند ها ز تو کشته دریا ن — لب ناک ترا ز تو طوق دافسر

گهی راتحاک دحجاق برت نی — گهی راکت تی بقدس قسرح سر

کرده ای ز جور تو عریان رنا لان — کرده ای ملبس ز برلقت دحمتر

کرده ای ز ظلمت بهر شب گرسنه — ر تی بقدمی طعام بز عقفر

ز تو زار ریاندان یتیمان بی کس — ز تو مات ویران جوانان با فر

حوزی تو خون جگر ز غمر بان — کث تی در کنج بر بر د ابتر

سقید ز تو حیله تیر ان عالم — سکط ز تو خرس دستاس دعنتر

نث تی کاک سیه پک ن را — سعتز کنی مردمان بد اختر

تو دادی تاراج تخت قیصر بدان — تو کردی لکوت ر کاخ سکندر

ز بی مهری ات ای چرخ بر کین — تیره هند در سیاق ربادر

ز کج بازی ات ای چرخ بکجرد — بود تیر محتاج زر ناپاه لدغر

ترا هم عدادت ز تو جیت بر خلق — که هر دم کشی فلک ن را بر اذر

بعلی دارم ای

بعلین دارم ای سفله زشت پیشه — نباشد ز توث دمان یک رفر

نبا تو هده نامد کسی بری توت — چرا گشتی اخر سیه کاسه کافر

ز تو گرگشته انتقام ضعیفان — چه باشد جوابت به پیران داور

ولیکن سزاری تو آزرم و ایمن — نسیتدتی از روز دیوان کیفر

جهان بوده تا باشد این است کارش — ادبا تو بگذرد دیرا د بگذر

کنفر مکافات است

قصیده بر باب شنه الفتحیه

سحرگاهی کر قم زرکف بر مغان صهبا — نیوشیده مر شد م نخود لذین دنیا دمافها

تیم طالب بدنیا ز انکه دنیا را بقا نبود — کرم باور نفرمائی نمایم من ترا القا

کجا خیم رسولان شد کجا مولای مردان شد — کجا شاه شهیدان شد امیر زینب طلبی

سلیمان با چنان حشمت فریدون با چنین شوکت — برفتند رجز نامی ز ایشان نیست در دنیا

کجا رفتند ان تاهان بوقت لشکر آرائی — زمین از خون سرداران شدی چون لاله حمرا

چه شد خاقان چه شد قاآن کجا تو ترزد ل — چه شد لقمان عیسی دم چه شد اسکندر دارا

کجا شد ترک خسرو کجا شد طلعت شیرین	کجا شد محنت مجنون ز سوز هجرت لیلا
کجا آمد برون ترخ سیم اندام سکین صبر	برای صحبت آن چندین جوانان دلبر شیدا
کجا شد مجمع عرفان کجا شد ناله مستان	که در سر بود هر یک را ز ابرار تو زین غوغا
چه شد خسرو چه شد رستم چه شد کیو چه شد بیژن	همه زین گردون نوشیدند جام لا
اگر گویم حکایات ملوکان عجم یکسر	نمی گنجد با دوران دکتاب جمله دفترها
نماند این جهان تا کی نه رستم ماند نه بیژن	نه پیر و لا نه برنده نه پیر و نه برنا
پس ای دل فکر بکری کن تو ای غافل ز حال خود	فریب این دنیا کند آخر ترا رسوا
بقبرستان گذاری کن نگر با دیدهٔ عبرت	چه سان خوبان عالم گشته هم آغوش با غبرا
یکی گوید که من در ملک جسم شه نشین بودم	یکی گوید ملک یا قیصر بودم جهان آرا
یکی گوید که چندین سال تحصیل ادب کردم	یکی گوید که چندین سال بودم مست دنیا
یکی گوید فراهم داد دنیای دنی فرعون	یکی گوید که عمرم صرف شد در طاعت تقوا
یکی گوید ملک قارون بودم زر ز شرم	کنون در خاک تیره گشته ام معدوم و ناپیدا

خزانی

عزیز ای نور چشم من جهان را هست بی معنی	که تا چیزی نهی بر بام رفو عمر تو بر یغما
دلا تا می‌توانی بر تو لا غم دم زن	مخلد تا تری ای دل تو اندر جنت المأوا
غم دین و غم خوان غم جان غم جانان	غم خالق به هر حق بود در صحبت اشیا
نصیحت زاده بی ادبان بکش در گوش جان خالی	نصیحت را به برت کرده چو شمعی در شب یلدا

در فصل خزان دوری گوید

خزان آمد هر شاخی بصحبت یار در گشته	تذرو قمری و بلبل تماما لال و گنگ گشته
ز عشق ماه رویان چمن در دردی ایمن	چه موی زر کلاه جمله زیر و زبر گشته
گل نسرین دری چون اسیران هجر گریان	شقایق زین ستم گریان چه طفل بی پدر گشته
شده خار رو زنش بارز بان تیده زاری	ریاحین در قفای گلشن ز خود بی خبر گشته
نهالان از جفای غارت دی بی خزان لرزان	چه زلف خوب رویان کز نسیم آشفته تر گشته
خروش بلبل شیدا که در هر شاخ گلشن بود	کنون در درد و حسرت ز حسرت خون جگر گشته
فغان قمری بیدل ز عشق روی معشوقش	مگر از غارت دی او ز یارش بی خبر گشته

[illegible]

مگر نرگس نمیدانست بعهدی دوران | کنون در ماتم یاران در چشمش پی اختر گشته

خزان غارت نموده زعریان چمن یکسر | که از تاراج آن گویا جهان پی زیب و فر گشته

بساط سبزه زرین زر فکنده سحر دیبا | کشیده پردهٔ نیلی بسر خونین جگر گشته

ز سوز عاشقان در فرقت جانان گلشن | جهان مانند طفلانی که بی مام و پدر گشته

نام کنایه از مادر است

چو صحرای قیامت مات و حیران از جفای دی | سمن بویان دم سردیان تمام آئینه سر گشته

ندانم کودک طبعم چرا گریان و نالانست | مگر ز آشفتگی حال بی‌راه خبر گشته

بیاور جام می ساقی که در دوران بقا نبود | ز آن مطرب نوای خوش که خاطر پر شرر گشته

دو پا چند مینالی ز کجرفتاری گردون | شکایت زین جفاکستر نمودن بی ثمر گشته

در طراوت فصل بهار گوید

بهار آمد بهر شاخی برآمد صوت بلبلها | فغان قمری از هر سو بری گشته بگلبنها

گل سوری قبای اطلس از گردن بپوشیده | بنفشه با ریاحین هر زمان دارد به صحنها

نباتات از زمین رویید ز انفاس مسیحائی | عروسان چمن از نو بجلوه بر بسته زینتها

هر زلی

گل نرگس که گریان مانده بود از جفای دی | کنون بر صفحهٔ گلشن چو جان افکنده شوکتها

شقایق بود اندر قصهٔ دی نالان و سرگردان | کنون بر مسند عشرت بپا بگرفته چترها

نسیم از بهر اطفال چمن در خطهٔ غبرا | بدیده دوخته هر سو هزاران گونه خلعتها

گل حمرا بصد ناز و لطافت سر برآورده | چنین گوید بهم زینت گلشن بس طراوتها

چو رنان مجلس آرایند با هم سرخوش و خرم | پری رویان گل پیکر بهم دارند عشرتها

کنون بلبل بطور دلکشی بس عذرها خواهد | مکن یاد از جفای دی نما کوته شکایتها

جوابش داد بلبل کز جفای دی نمیدانی | ز هجرت چها دیده‌ام کشیده‌ام بس مصیبتها

بگفت از هجران رفت و آمد موسم وصلم | بگو سیقارا لحن خوش تو برخوان نکتها

بحمدالله سیاه دی شده مغلوب گو صحبت | سپهدار بهار آمد کنون با فوج نصرتها

بیا ساقی بده جامی بیاد طلعت جانان | فلک را اتحادی نیست جز جور و مصیبتها

دو پا چند مینالی چو بلبل در جفای گل | یقین میدان که باشد بعد از هجر وصلتها

در وقایع زمانه ایلچی گوید

در وقتیکه اردوی دولتی در سرحد لاهیجان که به زیارت عشیرهٔ پیران منعقد شده بود. این حقیر حسب الفرمایش سرکار امیر المعظم نوزدرقانی میرپنجه بود چاره آنکه بود مزبور در لاهیجان تشخیص محاربه با عشیره پیران بود تند رقم بعد از ورود تا چند شعری مناسب حال نطق کرده و تشریح نموده.

مرا فرمود میرپنج گاه با بامداد آن شد — دلم آشفته همچون موی زر بهر سواران شد

بنه پا در رکاب و تو روان بر سوی لاهیجان — سواران را ندیدم کار چون با ایل پیران شد

بحکم میرپنج نامور تو در تر تیز فلک — سمند بادپیمایم روان بر کوی جانان شد

چو بعد از راه پیراهه بهر جانب گذر کردم — گذارم سوی شهر بلقیس سلیمان شد

بهر جانب گذر کردم عجایب گلشنی دیدم — ولی افسوس از این گلشن که جای تیره دان شد

یکی دهقان بدیدم اندران وادی پریشانم — که از دود و غبار دوری چه بر حال دیران شد

بکف خیمه و خرگاه قیادت در موکب / عساکر جمله متواری ز تیغ تا مداران شد
از آن پس رو نهادم جانب اردو شدم ملحق / ز شادی همچو شعر بی نوای روزه داران شد
پس آنگه از تراغ ماتش دیران شدم چون تا / بکف بنده مقدم بر شرارت دل بران شد
همیشه مصدر تشریف و تد اندرین سرحد / حق رتها ز رتبه آن وارد هنر ملک خاقان شد
ولا زنجیر در پاش از جام ارغوانی را / صدای طبل و شهنا زیر پرده نهان شد
تو هم مطرب بساط عیش را بر پا کن از شادی / که ملک لاهیجان امروز بر رنگ سپاهان شد
سقی از کرم بر کش تو آن صوت عراقی را / بیا ساقی لب ساغر وقت عیش مستان شد
ز غوغای نهنگ ال ربلنگان اندرین وادی / ز وحشت اهل سیراق راهکان جای شغالان شد
زمین لاهیجان پرشته ز کوه و ز گرد آزادی / خروش کوس و نای رتی اندرین وادی بکوان شد
درفش کاویانی خلعتی پوشیده از نصرت / به زیر پرده بی اندر حسین چون تیر غرمال شد
حسین است آن حسین با تش براه دولت و ملت / نمیدانم شجاعت که تهید از قوم لقمان شد
ندیدی تو مگر در مرد آن غوغای محشر را / حیاتی آن تیر پیر فلک فدای شاه ایران شد

کونی پوارتی

قلعه این جنبه و خسته ... ساخته است ... تحویل
باشش ... شد ... ایمان ...
تور آن عمارت ... کشیدن

کمند آن پور شیر پیکن باب قلعه اسعلان / لب آن شیر آن تا نی زد آن بر جنگ ایران شد
سوار چار دولی را بیا بنگر درین سرحد / همه مستغرق جوشن همه سام نریمان شد
سوار ماتش دشکور درین وادی بر کشته / برای قلعه گیری همه چون لشکر شیطان شد
بیا ساقی بقربان دو چشم مست شهلایت / مرا سرشار کن از می چو خضر از آب حیوان شد
باقبال شهنشاه سلیمان حشمت جمجاه / که اندر مملکت داری و آیین ملک ایران شد
صبا بگذر بسعیدآباد رسان اوضاع سرحدی / که از شیران ایرانی گریزان آل عثمان شد
رحابت کرد و دیدی ز رشته ز بهر ملک گیری / نقش دین توصیف کرکوک در ضبط دلیران شد
بنازم همت ای اقبال زن طهماسب تیرت را / که دست و پای بد خواهان شکسته کوشه زیدان شد
تهاقم مان بده بر سروران لشکر و انگه / نظر فرما که از تیغ بلایان قیصر پریشان شد
تیر استه بخود تا مداران اندرین سرحد / ایر تارج و جوان رزی همه چون پور دستان شد
سلیم خان با شیر فلک شده مستغرق جوشن / بحکم شاه ایران دردی شاه و بد خواهان شد
چو شیر شرزه گاهی حمله بر پیر آن در دد / گهی چون یازده رخ عازم جنگ عثران شد

در ... بیت ... خان ... جنگ ...

هزاران آفرین بر همچو سرداری که از غیرت	براه دولت و ملت بقای با هزاران شد
بجا خدمت ره دین و دولت انجلیس باید	نگردد ضایع و منظور و مقدار بارشان شد
ادب این دو تن زر تو بمانند در جهان باقی	برای ذکر خیرت یادگار دوستداران شد

رقعه

هنگام رفتن لاکهان فاتحه مهر امین آقا رئیس عشیرهٔ پیران که در قلعهٔ تین ارباب ساکن است جهت تشکری از گذارش تا اتفاق کرده

سر نامه بنام جان آفرین	بیان سخن در زبان آفرین
هزاران درود از کران تا کران	ز ما باد بر ختم پیغمبران
هزاران درود از من خاکسار	ثنای که دین گشت ازو برقرار
شنو از من این داستان شگفت	که بر من چه آمد ز روز نهفت
شدم عازم صفحهٔ لاکهان	بدان مرز و دنیای دیده دوان
رسیدم بدان مرز پرشور و شر	که جان را در آنجا بگیرد خطر

گدای بیدامان

گروهی بد اماق کرده سران	مقیمند چون دیو مازندران
زمانه بدان فرقه بنهاد	ز روز ازل نام پیران نهاد
نه خوف از خدا و نه شرم از رسول	نه پروای محشر نه شرع و اصول
نباشد کسی را در آنجا گذر	ز کید و ز آن فرقهٔ بد سیر
شب و روز شغلی که دارند بد	همواره بدشان خدا بد دهد
بدم چند روزی در آن مرز و بوم	معاشر بدان فرقهٔ زشت و شوم
که ناگه ز لشکر یکی همچو زاغ	بیاورد حکمی ز بس و چلاغ
فرسها کنان زیر زین آورید	بزم دلیران کمین آورید
شما را بباید که بس زین بجهد	ز لشکر برآید از کینه گرد
فرسها بزین جدل بس خشد	بتاراج با بر برد آنچه شد
پس از رفتن آن گروه شریر	نماند هیچ بر جا نه برنا نه پیر
یکی ماهقه در قلعه نشین باد	بماندیم ناکرده از هیچ یاد

باب تحقیق بارک سلطنت است

رئیس عشیرهٔ پیران است

تین ارباب قریت قلعهٔ تخت ... در کهنه لاکهان هم دارد

۱۵ سران گروهی است در دو ... کهنه لاکهان ... ایل رعلو

باب پیر حمزه ... نام ... شکوه ... اسیر ... خارج

ز ماتش شد لشکری خواسته	که از گرد آن چهره خور کاسته
دلاوران بلادین بی کارزار	به بغداد فرستادن زاینده دلار
دلاور دپاپاده گرد ها گروه (رفقا)	ز سم ستوران زمین در ستوه
بیامد خبر زان گروه تژند	که امشب شبیخون بقلعه زنند
نهادم بیالین سری پر فسوس	سحرگاه بشنیدم آوای کوس
سر همه از خواب بر خواستم	تن از بهر طاعت بیاراستم
پس از طاعت صبح کردم شتاب	زمین شد ز لشکر چو دریای آب
ز هر سو بلالان رومی و چین	زدند حلقه بر قلعه اچون نگین
ز قلعه برون چند چادر بپای	ز پیران دلاورک شده جابجای
دلاوران یکایک بر در نخستند	ز پیران بی خانمان ریختند
خروش دلاوران در آن دشت کین	چو تندر سر افلاک بدوز نسیق
نه آتش فتان مارتیق یلان	چو جنگ نهنگ نهان مادران

زمین الم

لا دین
ردو فاخته است سکدار
حق فلک کهنه لدیان
رلدیان تازه ربیع
شد مستقصب رفوخانه بیادین
نیکان شود نیط مجد زاد
قتوی بیت سرود

زمین سر بسر گشت دریای خون	دلاوران همه شده سرنگون
حسن چاوشی بد ز پیران	بزد داد مردانگی زان میان
شد از زخم در آن دشت کین	تنان بی کفن مانده روی زمین
ز پیران تنی چند شد کینه خواه	بماتش بمردی ببستند راه
پیاده همه بید آن دلیر آمدند	بمردانگی همچو شیر آمدند
دو ره بر دریدند قلب سپاه	چو رستم در آن عرصه رزمگاه
ز گرد دلاوران هوا تیره شد	ز فرط دخان چشمها خیره شد
دلاوران ماتش به نیروی شصت	بدادند بر خیمه دوران شکست
بغارت گشودند چنگال را	ببردند اغنام و اموال را
گریزان بقلعه در آن رزمگاه	ز پیران خونت افغان داده
ز قلعه امان خواستند آن گروه	ز آسیب ماتش شده در ستوه
نه هنگام ماندن نه جای گریز	پدیدار شد دقه رستخیز

٥٢ حسن نام سکی بد
دلاوران سلحشور باد
غنیمت ماه اموال ده بود
دوات بیاورید ز آنها

ببارید تیر یلان چون سحاب / دیا ... که در چرخ تیر شهاب

در آن عرصه حسبه لطف پروردگار / نبودی کسی پیشم از خویش و یار

پناهنده گشتم بذات علی / دمیدیم بر خویش ناد علی

ز برق دو چاق ... یلان / زمین گشت بازار آهنگران

قضا بر دلیران تا زید سخت / چو برگ خزان ریخته از درخت

سحرگاه تا ظهر جنگی چنان / نکرده است رستم بمازندران

ز بیرق تا آن غارت بیشمار / ببردند ماهش در آن گیر و دار

بنازم بالطاف پروردگار / مرا بود حافظ در آن کارزار

پس از جنگ چون گشتم فراغ / عنان تا فتم سوی ... چلاغ

در مدح جناب جلالت ... خان سرتیپ ...

چار دولی انگلیسیه ... دولتی درالکان منعقد بود.

ندیدم جوان را قد ... بست / هیچ ... نکردم بر سر ت

مدح در ...

مدتی از اشتیاق صحبت تو / شد وطن زندان برای چاکرت

شکر لله بار دیگر دیدم من ترا / با سپاه و بیرق گردون فرت

تو چو ماهی در میان این سپاه / پردلان بر گرد خیمه اخترت

خصم اگر بیند ترا گردد خجل / از کمالات و جمال و زیورت

لالیان گردیده همچون گلستان / کوه و صحرا منتظم از لشکرت

امیر پرای شش رو با مان بکوه / شد فراری از سپاهان منظفرت

گر نمیترسد عدو پس از چه رو / شد گریزان پیش تیر آن زرت

تو چه کوری زی شاهنشه خسروا / قلب پیران را انگار از خجرت

تو حسینی ز حسین کربلا / اتقیا در کمین زبان دیادرست

تا صدف گوهر تو دریای کمین / من چو غواصان بگیرم گوهرت

خصم گر عالم شود داری چه باک / زانکه با تو ذات حق اکبرست

هرچه گوئی ای ادیب از وصف او / کمتر آید مدح وی بر قدرت

در تهنیت درجهٔ یک منصب امیرتومانی رحمت‌شان جناب جلالتمآب نوروزخان
و صمدخان حکمران مراغه در ایام قبل انطق شده

باد میمون بر دو تن تشریف شاه تاجدار / هر دو تن را حق نگهدار و دو گنبد روزگار
صحبتم از پی عقل دین سست کردم گزین / خواهم اندر مدحت میران کنم نطقی نثار
عقل فرمودم که فارسی گزین دادم مرا / زانکه تیر شمشیر تحت عقل دارد بار
عشق آگه شد ز لطف عقل را مغلوب کرد / گفت هان برخیز نطقی کن چو در شاهوار
مر تو نشنیدی که آن مُنج اندر کنگ / بر سلیمان جهان ردی بطور افتقار
من همان مرغم کلام من همان ران ملخ / تحفهٔ حقیر بدرگاه امیر کامکار
شاه چون خورشید و تنها اختر آن دو لشکر / هر یکی در برج عزت مهر نصرت برقرار
هست تحقیق آن زنها فردان زر اهر انجم / هر دو هنر راه دولت چاکران جان نثار
رحمت برخیز در گردش فلک بیای / بر بقای دولت هر دو امیر نامدار
گشته روشن دوده‌مان حیم و سیم از لطف حق / شکر باید کرد هر روز تا روز شمار

عبارت از حاجی علی خان [illegible] حیم
عبارت از [illegible] سیم مقدم

فائز [illegible]

خانه‌ها از زین سبب آباد گردد بعد ازین / همچنان کز فیض ابر نوبهاری لاله‌زار
دشمنان شه گر روزی بجوم لشکر شوند / برکشند این پردلان از جان بدخواهان دمار
ای مغنی موسم عیش است برکن ناله را / مطربا کن [illegible] آهنگ را بر قلب تار
ساقیا دیگر بیا پیمانه رزی درست [illegible] / نیخ نیخ از دین [illegible] ماهی نازنین نگار
گر عدو را چشم افتد بر جمال این دو میر / الحذر خواهد نماید [illegible] فرار
نه گمان که آن دو را [illegible] زانکه / تا ابد شد بنده‌گی که بنده گردد شرمسار
زنده کرد الطاف شه آن جانفشان تنها [illegible] / کی [illegible] با جان [illegible]
دوستان زین سبب همواره در رحمت قرار / دشمنان از رحمت خود [illegible]
قصه کوته کن ادبا [illegible] عمر دشمنان / گر قبول افتد [illegible] این اشعار

در مدح جناب جلالتمآب آقا میر سعد السلطنه حاکم ساوجبلاغ مکری م
خلعت پوشان ده مرتبه سرتیپ گار در ساوجبلاغ نطق نموده

دوش رسید این خبر بیک تاریخ نثار / کز طرف ملک رحیم آمده سرتیپ گار

گردم از در جستجو چیست علم باز گو	بهر چه آورده رو در طرف این دیار
گفت بند اینی مگر بی خبری زین خبر	آمده با زیب و فر خلعتی از شهریار
بود جوانبخت شه خسرو خورشید سپه	نقش جمالش چو مه دلبر گردون مدار
دولت عهد امم خسرو ملک عجم	داورش و هم حشم حضرت ذوالاقتدار
شد سعدالسلطنه مؤید دربار شه	قطب بزرگان همه منتخب شهریار
گشت تهنیت قرین بر در شه شد این	کرده ز زردی لقش جان بره شه نثار
داده مرا آگهی گشت دل از غم تهی	گزارش با منتهی شد شرف برقرار
ساقی فرخنده خیز باده صافی بریز	گشت جهان رنگ سبز از دم باد بهار
روز جشن کی شود شیشه پر از می شود	عشرت عدو طی شود باده بده میگسار
صحن گلستان نگر باده پرستان نگر	نرگس مستان نگر در چمن لاله زار
مدح ترا چون کنم شهد چکد از قلم	شکفته اند رقم چون سر زلفین یار
نظم تو زیبی گرفت کلک تو تابی گرفت	حکم تو تمکین گرفت بر فرق دین دیار

آصف گر خواست

آصف اگر خواست پیر خرد دست	هستی دمید است علاوه کنی انگار
مدح تو دفتر کنم پاره قمر کنم	زینت از نور کنم در صف آموزگار
هست دولت ز حقایق بنده اش این تکیان	مدح تو شد داستان نزد صغار و کبار

در مدح جناب مستطاب اجل اکرم حقیقی خان حاجی نظام الدوله احکام حکومت ولایت

در ورودی و عزای شیخ محمد صدیق پسر شیخ عبیدالله در سرحد دولتین ایران و عثمانی

ساقیا که نوبت عشرت ما رسید	درمان برای درد دل بی نوا رسید
در موسم بهار گلستان تخت گرفت	از نو ز باد صبح گلشن صفا رسید
شد جلوه گر چو اختر گردون بسر زمین	بر رفع تیره قلبی مردم ضیا رسید
یاران برای حال ضعیفان دردمند	لقمان دوره فلکی از کجا رسید
آگه شدند خلق ز بشارت زمان	از کارگاه قدرت حق توتیا رسید
زینت گرفت شهر از آرامی چو ملک جم	از مقدمش بقلب خلایق صفا رسید
ترویج یافت کار ولایت ز نظم دین	تیر دگمته بر فرق اشقیا رسید

ز بهر قند پر که دکان دشکر ری — حمی ز پردلان جهان با لوا رسید
دین چاردولیان که هر بر معار کند — ز تیغ شان فغان عدو بر سمار رسید
هر یک ربزرز رزم تا شند کم ز کیو — دین نکته سطبی است ز قائد بلا رسید
ز بهر قتل فرقه اشرار دین دیار — ردیئن تنان صف شکن جان فدا رسید
صدیق را بگوی که ای ردیه دغی — ما ناکنام شیر ترا دو دعا رسید
هیهات ازین خیال که در سر بود ترا — دیدی که بر سر پدر تو چها رسید
هستند باز جیش ظفر بذر کین — در موج بحر خون بنگر نا خدا رسید
بودند زین قبیل بجایات فاسدی — بر هر یک از سزای عمل ما جرا رسید
بودی ردیدی که غوغای پیش ازین — ز تیغ دلیره کار شما تا کجا رسید
چون رو نهان شدید فراری نگوه دشت — فریاد الامان ز ترکی تا تری رسید
ش پاسبان لشکرت فرده خاطرند — کن مرحمت که موقع بذل عطا رسید
زر دودان زرخز دین و جان دادن (زر سپید) — لا رب نکته لیست زقدیست کار رسید

تا برانوار شام رسد

تا برسنور شام رسد بانگ الغرور — زرکشته پشتها که بدار رفت رسید
قابر نژاد پسر تو بر مدح حکمران — بر پی ادب چکونه بیان ثنا رسید
در مدح سرکار به کان صبی نور زرفشان — سریچه دوم اقبال به عالی گرید
ای امیری که امیران بدرت چون چاکر — تو مسیحایی و این قوم چو مرده لاغر
نکمارا نرسد دعوی هم بازی با تو — نتیرد دوستی شاه بمرد کار زر
اعتمادان را چه سرد کار بگفتار حکیم — نرسد وصلت خفاش بشمس خاور
زاغ را پیروی کبک محال است بدل — نکند بم زغرد دهلیز ز ذر
کلک خون ریز تو خنجر بود دستان (خون) — انچنان کرد بزرکان لطف با مادر
نیت همتای تو در مردی فرهنگ و هنر — نه شیر از رو صفا با ن عرق و دلذر
برق نصرت فرشته سرزار کردن — باده همت طبعت نکند زر ناعش
تا که هستی بجهان درد و غمت هیچ مباد — حق نگهدار وجود حشمت باد
دلربای تو درین ملک ملت سرکان — تاج قائم کند تخت مرایش اورا

نطق شیرین ادب آنچه کند در گلشن — بلبلان سحری را نتوان یاد آور

در مدح عمدة الامراء العظام حقیقی خان سرتیپ نوری جار دولت دام اجلالهم

نوذر شد باید بزرگان سرورا — ساقی بریز باده عشرت لب عذرا

لیکن چه چاره چون رمضان در تعاقب است — هنگام طاعت است بجواب د عنزا

چون زاهدان خنگ به تسبیح و طیلسان — باید نمود ذکر بالله و اکبرا

ایدل برای مدح حقیقی زنده تو بعشق — نطقی بساز است بهر تو چون شیر در شکر

نطقی که شهد بر چکید از نوک خامه‌ام — نطقی که دفترم شود ارزندی سطر را

نام حقیقی شافع محشر تا حقیقی — زرشی تو در آب ز رکف ساقی کو ترا

هستی تو شاه بستر چه پدید آید زر کس — هستی تو تا خدا چه محتاج لشکرا

رویت چو ماه زلف سیاهت چو شام غم — قدت چو سرو عارض تو لعل احمرا

ماناد روزگار تو عم یت در جهان — زیبنده بهر شادی دورت ما ورا

در مدرس فنون تو بقراط خوشه‌چین — در محفل بساط تو حیران سکندرا

هرکس که بر عداوت تو چشم وا کند — بر چشمهای خیره وی نوک خنجرا

خواهند اهل جهان بخیالات فاسده — بر روی آفتاب ببندند معجرا

لیکن برای شب پره بود این طلبات — بازی کرایش در جلوه شمس خاورا

نقطه‌ای ز ادب زنی دم ز مدح وی — بر کش عنان خامه ز اشعار دفترا

در ورود و حایل رشان فرمان رجب الاذعان همایونی جهة جناب صنیع الدوله خان امیر تومان دام اقباله العالی نطق رشیقه

خیز ای غلام ریز بساغر شراب را — زان باده که جلوه دهد آفتاب را

ترتیب ده پیاله زمی کدام می — زان می که در حقوق فکنند تنیح و شاب را

ساقی بیار گاه تهمتن مکن درنگ — در ده شراب دکور کن فراسیاب را

مطرب بکش بتار سر انگشت معرفت — زان پرده که شاد کنی فاریاب را

وانه این بساط امیر زر بری حیث   پوشیده خلعت شه مالک رقاب را
شه میر انتخاب بامیری عطا نمود   تا در حدود رفع کند انقلاب را
تشریف شه مبارک اندام و گشت   زین پس فکن بگردن گردون طناب را
زین افتخار گشته سران تو سربلند   زان سان که زاده فخر کند مام و باب را
بازیچه شاهی دور روز معرکه   بر آن بهم صفوف هزاران عقاب را
گوی قمرین عزت رشادی ربوده کار   سازد بری ضد از دولت اضطراب را
بر زیر دست خویش نکرد آن زخ آید   خوانند ساز شمع دوم آفتاب را
باید برابرم حضورت روان شدن   لیکن دو چشم ریزه زتن صبر و تاب را
مانع شد از حضور تو این پای لنگ   زان رو کشیده بر رخ خجلت نقاب را
مدح ترا ادب نداند چنان کند   عاجز کسی است کو کشد از گل گلاب را

وله فی مدح ایضاً

ساقیا برخیز در گردش فکن پیمانه را   تا شوم سرخوش ببرم من دین دل دیوانه را

چند فانوس

ماهم
مادرت

چند فانوسی که بینی ای تغنی بر فروش   کن فزون زر قدوم میر این کاشانه را
این سپهدار جلالت را دمی دم نثار شو   تا کند زر همت آباد هر ویرانه را
ای امیری کز امیران جهان بگرفته باج   هیچ مادری نزاید چون تو یک فرزانه را
آفرین ها باد بر بابی چو تو فرزند زاد   کز کرم بگذاشت بر جا این در یکدانه را
خسروی در بزم عشرت رستمی در معرکه   آتش اندر مدح تو افشند تابان دخانه را
چو قبه چو قبه هر طرف اسلام زرگیر رهید   پیر سندت چنانکه کعبه و بتخانه را
با فرنگان هم جلیس با مسلمانان شفیق   که مسجد نکیه که رونق دهی بتخانه را
عارفان در بزم خوصحبت خورده پیمانه اند   گشته شاعر رحمت هر دست دیوانه را
من بگویم چه او پند زقرط چاکره   می تو هم طعنه زد بر لوحش پر دانه را
در مقام عدل و انصاف ای امیر نامدار   سنت نرگس در غیاب چاکرت افسانه را
گر تو پی بوده لطفت بر ادب خاک ره   یک اشارت بس بود آن عاقل فرزانه را
بعد از اخلاصی زدرگار بهائی تر زحضور مبارک جناب امیر الاعظم عرض رقم فرزندان

مدتی شد که ز درگاه تو دور افتادم ... بهر جان بازی خود در غم نه کم از فرهادم
حمد لله که به اقبال مبارک پی تو ... زنده برگشتم و سر بر قدمت بنهادم
گرچه بسیار کشیدم صدمات تبریز ... شرف پای تو رفت تمام از یادم
گر نبودی به سرم ظل مبارک ز رفت ... سیل بد بنیاد بر دو ز غم بنیادم
شرح این نکته نیاید به زبان ار ... از گزارش بکند سیل فنا بنیادم
تا شدم حلقه به گوش از کرم فرمودی ... از قیود است و خیالات جهان آزادم
روز اول که سپردند مرا بر مدرس ... جز ثنا خوانی تو یاد نداد استادم
ز کرامات نظری کن به ادب بیدل ... تا بیابد ز قارب مبارک بادم

در اظهار پریشانی خود خدمت جناب اجل ارزروم خان امیر تومان دام اقباله

چند اندر خم زلف نهم ایمان را ... تا بکی این سر من گوی شود چوگان را
از پریشانی این بنده تغافل تا کی ... باز مفتوح بروی تو در احسان را
من نه پیغمبرم از جور فلک دم نزنم ... یا چه از تو بکشم مردم کنعان را

تو سلیمانی و

[illegible]

تو سلیمانی و من مور ضعیفی بدرست ... چه شود گر نظر لطف کنی موران را
من نه آنم که بجز از تو بگردانم روی ... مگر آن روز که بر خاک نهند این جان را
نیست کاری بجز از فکرت و دولتخواهی ... یا مدیح بار تو جا بدب کنم مژگان را
کارم از جور فلک در گره پرگار است ... چند سرگشتگی اختر سرپی سامان را
نتوان گفت بار باب طلب سختی زر است ... نتوان کرد جواب از در خود مهمان را
کار من گشته مشوش چو سر زلف نگار ... وقت آن شد که بر افلاک کشم افغان را
خانه چون مسجد آدینه ز ارباب طلب ... چکنم گر نکنم بندگی اتیان را
لازم آید که دهم شام و نهار ... ورنه شب تا بروم زجفا دکان را
ابر دیم رود از دست و ... حیران ... چون خری مانده بگل کم بکنند پالان را
منتهد اقهیه حاری بمن از از حسن ... دور آهم سپاهی فکنند ایوان را
شرط انصاف نباشد که پس از چندین سال ... بهر یک نان بکشم منت هر دو نان را
گر بگیری ز سرم سایه ات ای فرخ رو ... خانه مور شبنم بکند طوفان را

هیچ چه قسم بوده بدیوان حقایق سعدی / یا بده نان ریا رشته بکن دندان را
ای ادیب ابهیه غوغای پریشانی چه حجت / جنگ با چرخ فلک نیست که بد بسته اند ما

در مدح مرحوم بنی بشر و رب پدر آقا خان سرتیپ [illegible] امیر تومان در وصف سلیم حال
بها در سلطنه [illegible] وقائع روزگار بمقدار کج [illegible] شنیده که در نطق و اظهار شده

زبس کار جهان در هم چو زلف گلعذاران شد / دلم از وضع دنیا همچو روز روزه داران شد
وفا و عهد شد منسوخ مردم متفق با هم / چه شد پس این بنای محکمات خلق ویران شد
درستی راستی صدق است کنون معدوم از جهان یکسر / مثل کیمیا اسمی و خود مستور و پنهان شد
اگر گویم از این صحبت سخن دور و دراز مطلب / نگویم شمه کان باید کار از روزگاران شد
بیا ای دل شنو از من که احوالات ملکی را / تجارتهای دنیا از برای هوشیاران شد
مجازی نیست اشعارم که همچون شعر نادان / ز خود ناسم مقالاتی که عجز نکته داران شد

ز چه این چاره

ز چه این چار دولت مانده در رهن پریشانی / برای آنکه همواره غریق بحر کفران شد
نه آن سید قدر نعمت کشند است صحبت / نه تنها یک نفر تا دم که افسوس هزاران شد
نگویم دولت از دولت [illegible] پرویز ی / نه تنها من بگویم شهره ایران و توران شد
شنیدستی بصحرای پنجاب شط جیحون / چه قدر ملت از دولت [illegible] ایران شد
چو بر صف سگی [illegible] کنان در [illegible] / چه [illegible] با تیغ [illegible] خصم دوران شد
ز جعفر بای [illegible] ز سایه ترکان / ز کشته پشته خون جاری چو لاله در بهاران شد
فتوحات [illegible] / ز تیغ سید [illegible] دشت کین کلکته ثاران شد
برادر داشت چون جعفر قلی خان [illegible] / [illegible] شجاعت در شهید از قوم ترکان شد
ز بند قسمت [illegible] / ز [illegible] که در مشهد خریدار ایران شد
تمام چار دولی را خریده از [illegible] / پس از این کار عازم بحضور شاه ایران شد
چه دارد گشت بر دربار اعلیحضرت شاهی / عنایت یافت [illegible] سرور [illegible]
چه گذشت از زمانه مدتی آن تیر [illegible] / [illegible] دل [illegible] شد

[illegible]

صفائی نیست عالم را ز بعد وی بری ما … بساط گلشن عیشم خزان از بهاران شد

سر ایام دولت نی بعید از این تقصیر غم فردا … که قلب دشمنان از تیغ عشق لاله زاران شد

ز تحدید است سروری کنم آن تا طلب را … ز تیغش در هر سمت حصه خنجر گذاران شد

پس از فرزند که باب ریان بودیم در گیتی … تو آید ف و از تو تحف ریزه خواران شد

جوان بر چار دولی تنگ بگرفته سیدان … که جهانان از زبر تا بحر اختر شماران شد

با هجوم لشکر زهر نوکر رفت رنگ یاغی … که سیدان از صف لشکر نه جای پای میدان شد

ز این جانب سلیم شیر دل چون رستم ثانی … که عازم از برای جنگ شاهانه توران شد

درفش کاویانی سر جنبه ز کینه اعدا … زبر پوشش جای بود آن دلیران شد

ز تغییر صدای کرنا گوش فلک شد کر … زمین اندر تزلزل از سم اسب سواران شد

برابر گشت چون لشکر شبه هنگامه محشر … سلیم خان شیر تر جلو گیر هزاران شد

چو تهیاز ان زدن بر در آن سیدان پر از … عدو از جنگ خون ریزش چه گلگون کوهساران شد

بیک ساعت نه لشکر ماند نه سالار نه بیرق … در آن میدان زمین تر بی زخم داران شد

دو ج از عالم فانی در خم بر در تاج گدا … جهان را اشک چشم از رشکش سیه بهاران شد

هزاران حیف و صد افسوس از آن سرور تابوت … بساط خانمانهای قدیم از پیچ ویران شد

پس از فوتش بیان چار دولی برج برج شاد … هم از خارج هم از داخل جهانگیر و داران شد

حصارهای فوق العاده عالی دیو تن … بساط قانونها یکسر کتب بوران شد

چه کردید از رفعت با مال گردون تخت بیداری … ز بعد آتش حضرت الله که سر خیل امیران شد

بیان سازم که شرحی زاده صاحب قلم عاجز … هزار از نطق تقریرش که تا صیقل هزاران شد

پدر چون بیتی بودی پسر سهراب شیرافکن … بمیدان عدو هر یک اسیر شهسواران شد

چنین بزرگ کشته و الا اندر جهان فانی … نگاه بزم چون خسرو کفش ابر بهاران شد

عطا صادر الله هر دوم مدیریشان داستان … گریزان از تف تیغش ملک از کوهساران شد

ز گیتی نگیه دنیا را نباشد با کسی پیوند … بر او لشکر عمرش هدف بر تیرباران شد

ز بدی باد مرگ از زمان بربود یک را … خزانش از رفتن آن گل صحن گلشن زاران شد

سال هدیل شال هدیل ز بعد پو سروری … که اندر رفتنش جمعی عالم تا کساران شد

قطعات ز

شکستی داده برقش ریان تا دامن محشر / که باد از جنگ نماند جبه تیرکاران شد

صد ای کبر اوار چار دو لیها در ان عرصه / یکی خستی دگر بستی یکی خصم اسیران شد

قزان از صد نفر مقتول کشیدن بر آید / صدای عشرت یاران الحذر بر کوهساران شد

پس از این فتح دین نصرت بپایان لازم سلطان / بیان سازیم نطقی کان سزاوار یادگاران شد

پس از چندی که از کار یاران خالی شده از لشکر / عبدالله ملعون عازم تسخیر ایران شد

خیال سلطنت در سر بدی این مرد ابتر / چو ان مغرور وحشی نخجوان گذاران شد

زبلخ یکی داور ند هر کی دجالیس اگر که / رگوی دپشدر زر زاد با لک باغیان شد

ها رندی دجاتی دیلماتی رکرکن که / زر ان ربا بدید رقاص لشکر صد هزاران شد

سپهسالار بودی حمزه آقای جفا پرور / چنان دانسته بد قطع رجال اندر ملک ایران شد

تمید است تیری شاه بسته در کمین کاوش / [illegible] صورت [illegible] هزاران شد

سلیم خان انجمه در رسید [illegible] / کمر بربست عازم بر سوی جنگ دلیران شد

[illegible] نصرت آیه [illegible] / برای حفظ گنجه [illegible] شد

بفرمان عبدالله

۶۲

بفرمان عبدالله لشکر شد چو اندر هم / یکی قصد اردبیل کرد دیگری تهران شد

خبر دادند قال شیخ دارد گشت با لشکر / سپه اندر فرستادن رسید کهساران شد

خورشید بگفت ای نامداران تنگ شکن / کنون باید زجان و دل فدای شاه ایران شد

دم کهنه سان دوب آن بهادر زاد چشم / صف درهم بالا قدم تا لکه داران شد

چوش هایی که بر باید سر از جنگ سپاره / سر در آن فرقه نکون از تیغ برنان شد

چو دیدند آن جماعت کشته شد سرداران / نفیر سید چون ابری که اندر نوبهاران شد

بحمله رو آوردند بر شیری که از بیمش / [illegible] که اعدا هزاران شد

چنان رزمی شد [illegible] / گلوله اندر جانب چون تگرگ [illegible] شد

[illegible] حمزه آقای لعین [illegible] / [illegible] لشکر بقصد تا [illegible] شد

شب دیگر لشکر [illegible] / [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد

[illegible]

نشد جای اقامت در میان لشکر [illegible]	بود دور از خرد کشتن سقای [illegible] شد
شه نر هر یاس اهی خود برگشت [illegible]	رسید آنکه سعادت بر کبیران صغیران شد
بکجا تید [illegible] گاهی شد تا هنده	کجا ماندی که پامال از ستم ستوران شد
برای حفظ اهی خود در آن کهسار [illegible]	چو قیس عامری همدم بوحش [illegible] شد
پس از چندی که لشکرکش تفریس [illegible]	با غوای عبیده به ملک شاه ویران شد
برای دفع فتنه غارت بچارکان [illegible]	فرود از کهسار [illegible] شیران شد
به نقطه مصادف گشت بر آن لشکر [illegible]	نگشت فتحی هر دم برای نابکاران شد
در آن یوم [illegible] آن شیر هنرپرور	اگرچه فرد بود اما مقابل با هزاران شد
حکیم من چنان کرد آن هنرپیشه [illegible]	همین یک نکته بس کان یاور سلطان ایران شد
فرو بگذشت از دولت پرستی [illegible]	لوای نعمت [illegible] شاه ایران شد
[illegible] اسیر چارده [illegible]	سلیم خان تابعت جای نقش بی شماران شد
رشادت شد علم [illegible] کلام [illegible]	که دیگر هر دو عالم یادگار [illegible] شد

نمی گویم ثنایش را

[illegible]

٦٤

نمی گویم ثنایش را که خود عین ثنا باشد	ادب [illegible] لطف [illegible] مداح [illegible] شد

در مدح حضرت اشرف [illegible] شاهزاده [illegible] میرزا [illegible] دام ظله العالی

در تهنیت عید نوروز سلطانی نطق شده

بگفتار امروز نوروز است باد نوبهار آید	ز صحرای چمن هر دم نسیم مشکبار آید
نباتات از زمین رسیده [illegible]	[illegible] طرف جویبار آید
جهان پیر برنا شد ز یمن عید نوروزی	[illegible] ز هر سو [illegible]
[illegible] غارت [illegible]	[illegible] بر خویش [illegible] آید
چرا امروز [illegible] شادی	برای آنکه [illegible] کار آید
ز بعد [illegible] خلافت [illegible]	برو ای لشکر [illegible] آید
اگر خواهی [illegible]	[illegible]

[illegible]

الا یا ساقیا درده شراب ارغوانی را
بزن مطرب نوای خوش که تا رقص فراز آید

باقبال شهنشاه سلیمان حشمت جم جاه
که در دوران بار دیگر هزاران نامدار آید

رواج مذهب و ملت شهنشاه فریدون فر
ز بیم تیغ خون ریزش عدو در زینهار آید

خدیو بی همال ناصرالدین شاه کیوان فر
نگهدارش نگهدارا که تا دیری بهار آید

سخن بهر ستایش داد طبعم بار بربست
فراهم در زمین کز خسرو یادگار آید

که تا نعت کنم وصف شهنشه زاده اعظم
ولیعهد ملک دریاق خدیو کامکار آید

شهی کز صیت عدل او گرفته ماه تا ماهی
برای چاکریش ری شه رنگ و تتار آید

اگر دیو شاهی را خلافی بود در دولت
بپاداش عمل آخر سرش بر زیر دار آید

پس از مدح ولیعهد جوان بخت جهان آرا
کنم رشته وصف گر نظم بکار آید

به اوصاف شهنشه زاده کز عدل و داد او
بیاراسته گرگ و میش باهم در کنار آید

بعقل و رای و دانش ... مشتری
فلاطون را اگر دیدی در این اقتدار آید

نگاه رزم چون خسرو کفش مانند دریا
کند هر دم ... که هر بر کنار آید

گدای درگهی

گدای درگهش هر دو زر ... ز زر قارون
بحمدالله ز لطف جانش بهر ریزه خوار آید

گدا این شاهزاده است انچنین گشته بلند اختر
برای تصلیتش فرمان ز شاه کامکار آید

بنی عم است هم چاکر شه اما همه سزا
برای عز و قیامش مدد از هشت چار آید

صد زرنداجی شاه ظفر گیر در حرب کش
وجود قدسیش ایمن ز مکر روزگار آید

... طبعم بود قاصر ز اوصاف ثنای تو
مگر فخر درس طوطی مدحت پایدار آید

اگرچه دعاء فرسودی بالطاف خداوندی
کریم بخت است روزم تهالش که بار آید

در این هیچ خواهنده نشد نومید از این درگه
خصوصاً دعاء شاهان کی تا انقلاب آید

در مدح حضرت اشرف والا شاهزاده اتابک میرزا امیر تومان در جنگ طالقه
نگاشته نایک در محبت باشش قلعه خاک عثمانی ۱۳۱۸

دلا برخیز و بنگر تو زرش محشر نمایان شد
صدای گیر و دار و یلان بر روی گیتی شد

گروهی از عشایر گشت خار راه ظلومان
چه ظلم مانند که بلکه عالمی زشت این بر آن شد

برای دفع این فتنه شهنشه‌زادهٔ اعظم	چو نخجیر کبر بربست عازم سوی قزوین شد
بهر مرزی که وارد شد زد آتش اندر آن وادی	چو مرز تور کز تیغ تهمتن جمله ویران شد
ز بیم غارت یاغی پر از شر آن فرقهٔ بدکار	چو کبک کوهسار از صید چنگ نامداران شد
دو در چار دولی را پا نبکرد درین غوغا	یکی گرگین میلاد و یکی سام زمان شد
یکی خوانین ثانی محمد قلی بود زان فرقه	ز تیغ نامداران رأس نحسش گوی میدان شد
علی شاهین که بد سر حلقهٔ اشرار آن فرقه	بمکافات عمل سر زد قرین قید زندان شد
ز سوی شرق آمد جیش شهباز آن زرین	عقاب شب ز بیم جان بسمت غرب پنهان شد
گرفتار مکافات عمل گشتند آن فرقه	بحمد الله سزای ناسزایان آه و افغان شد
ز تدبیرات و افکار شهنشه‌زادهٔ اعظم	که با نیک دعا جیشش این فتح نمایان شد
نبود این جز ز حسن فطرت سردار با همت	دگر نه این چنین مشکل چنان بر خلق آسان شد
ولیکن حیف ازین زحمت که غرق اندر نسیان زد	یکی از مرض بر خواست تیر شمس تابان شد
بگویم من بدستان‌ها که عمر من وفا سازد	پناه دولت خسرو بمثل پور دستان شد

غازی
سوار بسکه در جنگ
رشید بهشته
محمود
با نصیر یاوری
ز عشره آن کرمانشاهی
بیرون شد
مع ... ایل
با تقدیر یاوری
ایلات و ...
خون‌ریزی

ادیب از گردش

ادیب از گردش گردون بدل آتش وارد	چو زلف نوعروسان زین جهت طبعش پریشان شد

واقعه

در گزارش انقلاب اهالی مکری باغوای میرزا فتاح قاضی ساوجبلاغ ۱۳۱۲

ولا بشنو دمی از من تو کیفیات سرحد را	چسان کردند ضایع خدمت آبا و اجداد را
یکی دیو لعین شد رهبر این قوم پر فتنه	که از دیو رئیس آمد گم کرد حسینی راه معبد را
چو غولان گاه در صحرای بوکان مجمع گشته	برای فتنه انگیزی بگستردند مسند را
ز نو بستند کین بر دل ز اغوای عبید آنجا	بلی او کرد نایب لعنه خود فتاح مرتد را
سپهسالار خود نمود باز راپس آگه گشته	سلام را بر تو تیر زهر از عراق و جام و شهد را
خبر زین ماجرا پیوست بر دربار شاهنشه	فرستادند بر مکری مشیر آن شخص مؤید را
بباید خوب طرحی از نو گفتن سخن	علاجها مند آن قوم دون نامسعود را
خبر سپهسالار از این آگه شد بتدم سرکشی	به بیمودند در قید سلامت راه مقصد را

بتکده
نام ... اولاد
نجف خان
جیش اللهی
در روم
سیاهان
... ز عرده ...
۱۵

چه رسد چلپاغ از ره رسیدند آن جفا کاران — بکینه و کینه گستردند از نو دام قهر را

مشیر لشکر از این واقعه گردید مستحضر — بجا گذاشت آن قوم شبی جان رنجی دورا

ز عصیان التجی بردند بر شهنشه ز ردگی — حصول از بهر خود کردند تکلیف بشد در را

پس آنگه عرضه دادند بر باب همایونی — ز پاس خدمت شایان خویش امید را

بحکم شاه در آن گشت فرمان قضا جاری — بدان سامان مقرر داشت افواج مؤید را

اشارت شد بدرباری سعید قهر بد روان — سرداری معین کن سعید الملک سعد را

اگر آن قوم چون کرکس عروج اندر سما کنند — تپاهنده تر ندرسیدن بود جات شدید را

فرود آیند ز چنگال شهباز آن زرین — مهیا بعشق بند اغلال مؤید را

علت کردند خود را در سینه از تهمت سلطان — چو شیطان عقدها بستند بر دل دین احمد را

ز دوبات شیطانی کف به تدبیر جعفر — ز جهد بولهب پردانی باشد محمد را

ادب زین سخت درگذر زیراکه انقیر قهر — مصمم کرده چون شیطان بخود حرم مخلد را

در بد عهدی راز کار کرید

راه در زنان ز این چرخ پیر — نمایم اگر شکوه حق با من است

بیا ضعف دلم گشته هر یک قیر — دل است این نه فولاد زنی آهن است

نشاید از این چرخ کردن گله — رباطی است ما را در آن قافله

شب آمد نخواهیم یکی پیر دیر — رهزن است اسرار را کرده سیر

بفرمود گی مرد ناهوشیار — ترا با تقاضای گردون چکار

نخواندی مگر نامهٔ خسروان — ز عشاق زد انجام کار جهان

نباشد جهان را بکس مهر و مهر — مکن پیچ تاب خانه در راه سپهر

تا مگر بید ترا دین و دنیا — ز دلبس ابلیس خود را مسوز

بنه دل بدین گنبد گوژپشت — نخندید هرش بخندد درشت

بجز رفتن زین جا که چاره نیست — اقامت در این دیر همواره نیست

هشیوار کشتم ز گفتار تعز — فرو رفت فرمایش معتبر

رضا بر قضا و قدر داده ام — ز تلبیس ابلیس آزاده ام

[illegible]

پشیزی نیرزد سرای فریب / مکن چشم نیکوئی زین فریب

وله ایضا در بدعهدی چرخ گوید

تا کی ای چرخ ز جور تو کشم ناله زار / هیچ فریادرسی نه که بچم بخود ریزد شب تار

الحذر ای عهدشکن ابلهی سپرده از چیست / گر تو آشفته دل آزرده همه یار و تبار

گرچه بُد دلِ این پُر مرده خراب از تهمت / سینه ام که خراب از تو بود چندین بار

نطق من بود چو بلبل بگلستان صفا / اندیم از شدت حدت شده چون بوتیمار

نیست انصاف که پامال حقارت گردم / گوشه گیر آن فنا را ز چه رو داری قار

گر تو داری دگرم نیش زنی بر دل ریش / هر دو بهتر ز آنکه بود خسته کار

عمر بگذشته دگر باز نخواهد آمد / یکدمی مانده در آن نیز چه بگذشته کنار

شکوه ام ز تو ای چرخ بود مثری / چونکه تا بوده دین بوده ترا رسم شعار

خانه دل نه چنین رو بخرابی دارد / که شده ساخته از قدرت چندین معمار

شده ویران دل بحقارت نگردد تعمیر / مگر از قدرت معمار ازل دیگر بار

عمادی ملکی

عمادی مکن امید رسد بدین گردش چرخ / زانکه این وادی حیرت نبود جای قرار

تا تو نی دلی دور بکف خویش داری / زنهار زر تو نگیرد دل درویش غبار

صبحدم بلبل شوریده حکایت میکرد / کی عزیزان نه خزان ماند و نه فصل بهار

این رباطی است خلایق همه بازرگان / بار بربسته روانیم همه سوی دیار

مانده در رباط اندوه رو به مسکین / تا چه پیش آیدش از گردش این لیل و نهار

[illegible]

در تبریک لقب بهادر ملک جناب جلالتمآب حسینقلی خان صمصام لشکر دام جلاله العالی ۱۳۱۹

[illegible]

شکر ایزد را که بر مقصود گشتم کامکار / از طفیل مصطفی و مرتضی آن هشت و چار

نیتی کو بر دل من سالها بنهفته بود / گشت بر حسب حصول از لطف پروردگار

گوئیا نوروز هر روز است گویشدی مرا / خود بخود در رقص آیم همچو باد نوبهار

هیچ میدانید این عیش از چه طرح بهجت است / فاش گویم بشنوید ای سروران با وقار

شه عطا فرموده فرمان قضا جریان مهر	شد ملقب بر بهادر ملک در ملک تتار
چیست آن الطاف کن عرضه بحجمی از آن	از که این جانب است زور که این شهریار
این بهادر کیست آن شه کز بابش و از زربین	خسروی عسکر ستان تیغ از برد دشمن از ار
این حسین رباب از حقیقت قلی خان یک دلی	حمله بر ترکان زدی در رزم چون اسفندیار
احمد الله مر آن یکتای اندر در غوغا گرد	گشت قهرمانی بر راه پادشاه تاجدار
دارد بر پادشاه خدمتهای دیرین یاد شد	زین لقب تا که سازد فرقه را جان نثار
بار الها تا که خورشید فلک در گردشند	دار ثابت دولت سلطان مظفر بر قرار
باد تیغش بر سر بدخواه چون تاج خروس	چاکرانش را بنصرت ده مدد ای کردگار
عقل مفتی گشت فرمان داد کای مجلس آراه	خنجر از جا برکشد زین کرم جشنی بیار
از برای این تفاخر بایدم از آستین	محفلی کز خسرو پرویز ماند یادگار
ساقیان سیم تن ریزید می در دیده ها	زانکه می گردد زداید از دلم رنگ غبار
کی دهد زین باده ها مستی بار باب عقول	از برای عیش مستان باده چون دریا بیار

مفتی
قندی و شیره

مطربا امروز نی

مطربا امروز بزمی از کرم آماده کن	همچنان بزمی کز حیرت بماند روزگار
بربط و طنبور و نی چنگ و رباب و ارغنون	کن مرتب باده خوردن را ببر از دل قرار
ای مغنی خوش الحان وی سرور عاشقان	کن شروع اندر نوا خوانی چو قمری در بهار
ساز آهنگ عراق و کابل و ترک و حجاز	زابل و شور و مخالف همچو در شاهوار
چارگاه و ماهور و آنهر و ثقیل و رباب	ده نواهای دگر را جلوه اندر موسیقار
کن گهر افشان زالحان مجلس تبریک را	قلب عاشق رقصد از الحان ساز صبح لاله زار
خادما مجمر بسوزد آتش اندر عود زن	از برای حرز این تبریک نقدی می بیار
مرحبا ای تارزن برزن بتار قپچن	زن چنان نغمه که شاد کرد و فاریاب اندر مزار
بلبل نخ نخ از این بزم فیروزی این بهره	هلتی ای ارغنون زن رحمتی ای بلبل یار
ساقیان توخ و شنگ مطربان بذله گوی	از کرم این بزم شدید دلکش و گلزار
زین لقب بادت مبارک در میان همسران	دوستانت شاد باد و دشمنانت خاکسار
باقی ها خندی که تا زد اختر اقبال تو	باید اندر برج عزت شعشعه خورشیدوار

شاه ما حال تو شد الطاف سلطان عجم — شکر لله زین مراحم گشت شادت بال
در سایه سرورات ای سرفراز نیکبخت — حق ترا سازد علم چون سرور اندر جهان
هست امیدهای مردم در درگهت ای ... — وارد آمید جابت عرض عبد شرمسار
چونکه از حسم ترحم اندر آیت حق آمدست — رحم کن بر حال زار خستگان دل فگار
کن رعایت حال درویشان دل ... — در جهان این خصلت نیکوت ماند یادگار
تا ترا ساغر پر است از دل ... — عماد ای نیت بر این کرد ...
دار کرده رعیت را العدل در رحمت — وا رهان از قید ذلت چاکران جان نثار
این در فرقه عجب آبادی ملکند و مال — ده رعایت بر رعیت کن عنایت ...
چون نزاد ارث بدید این ترک نعمت خدا — قدر این ترک بدان شکر این نعمت ...
تا توئی خانه دلها ز لطف آباد کن — ز تهیارانه ... قلب مسکنان غبار
گرچه این گفتار چاکر منتهای حسن ... — زانکه دانایان عالم را توئی آموزگار
چونکه لازم بود عرضم بر مقام محترم — زین سبب اظهار مطلب را شدم ...

روزگارت بگذرد

69

روزگارت بگذرد در شادمانی و طرب — عده عمرت ز گیسو بیشتر اندر شمار
گر قبول خاطرت هستم برای چاکری — امر فرما تا چه بدهم کنم جان را نثار
ورنه باشم قابل خدمت ادب ... — رخت بربندد شود خارج ازین شهر و دیار

دفعه

یک نامه ز کی شاه فریق پاشا حضرت قبله امیر آقا باغ کردوت

عثمانی تصرف صفحه لاهیجان

سپهدارا امیرا ای دلیران را توئی سردار — سران در صفحه ... تبعیت مانده ...
هنگام ضرورت شاه را شیر زیان تو — نشنیدیشی زصد چندان عشیر ...
چو دریا کر بجوشد لشکر اعدا در آن وادی — بحمد الله توئی کرداب کین را کشتی ...
ز غوغای عدو الله مکر داری فراموشی — که چندان غازیان از تو سر ...
اگر باشد زروی چون عقاب ... — مداری خوف ازان فرقه توئی ...

چه پروردت ز پیر اعلا چو جهان عثمانی ترا چون مصطفی یار و سنت حیدر صفدر

ترا فتح و ظفر همدم قرین لطف شاه جم بحمله تالی ضیغم نیابت فاتح خیبر

سپاه رزم چون یاجوج گر چه بی اندازه بکش تیغ شرربار بنه سدی چو اسکندر

بود رزم وفاداری بپرده دولت رتبت چو رستم تیغ کین برکش برای جنگ با مادر

برافروز آتشی بر آن بجان خاین دولت زلاهیجان لبش مات برکن دجلهٔ اکبر

نشیند اندر این حالی ز شیران تیغ آن شد هژبر این شطر بامر شاهنشه کیوان فر

بیک حمله پلنگان زنهنگان تا بقسطنطین به نیروی چو هژبری زنند آتش بروم و بر

صبا بر آل عثمان ده خبر کای قوم بد فطرت مهیای صف باشید از این هنگامهٔ محشر

سپاه لشکر ایران تیار بهند ز کینه نه بهر بستند ز تیر و کمان ز نیزه و خنجر

بیا رنجه شمارند آن سپاه زیر علاها به توفیق خداوند و بتعقیب ساقی کوثر

عشایرهای رجاله زره فتنه انگیزی که تشنه ز حقه قات نهنگه بلند اختر

نداشتند حق نعمت شاهنشه ایران قریب است اگر بر گیرند ز تیغ یلان کیفر

ز نصر و شام

ز نصر و شام و کرکوک و اربابای بکری آید سپاه رایت باکی با تفنگان و بیل اردو

رسان عرض مرا بر خاکپای حضرت سلطان باغوای شیاطین کی توی وارث این کشور

ز غصب ملک چاق فرما چه باشد مطلب و مقصد مگر ایران شده خالی ز شیران غضنفر فر

اجازت گر بدی از شه ز بهر ملک گیری تقین دان موصل و کرکوک و بغدادت رود دیگر

نهضت ها بده فرمان بسرداران با همت ز تیغ نامداران عرشه افتد بر تن قیصر

یکی لشکر بفرما تا ز تبریز و عراق آید ز قوچان و خراسان نیشابور و ری و شوشتر

ز خلخال و ز رشت و استرآباد و خوی و ماکو دگر مازندران خمسه بیجار و گنگ ادر

ز کرمان و بلوچستان و کرمانشاه و کردستان نهاوند و تویسرکان لرستان جام با لشکر

صفاهان و دماوند و کلات و نیریز و نوتهر سراب اردبیل و دهقان زربت کرکر

بفرما تا بپای کشتی برخیزد بدین سر حد ز ماچان و تجن و رسم و ز رشت و عطای ایلم و زر

پس از آن لشکر بده فرمان کمین بهای سرداران باغیرت بلروان هنر پرور

باقبال ولیعهد جوان بخت جهان آرا بتاج و تیغ و تخت و بخت شه تا نانو قدر

عدالت را بود مظهر شجاعت را بود مصدر
که هیبت از دو لشکر غلام درگهش سنجر

اگر فرمان دهد برجنگ بهتیدم تحکم باشد
برای شاه عثمانی نماند لشکر و کشور

ضد او ندا بود قسم ما تو بر شاه قشه برآن
بقرب لدنیای دم بروح پاک پیغمبر

ادب نطق قدرت ان منبع باشد که بود لولا
یکی مژده که بدرگاه سلیمان حشم پرور

در شیوه اشخاص خود پرست دنیا دار گوید

ساقی ز بهر خاطر من این ذوب کن
ساغر ز اشک چشم دلم را کباب کن

دارم عجب حکایتی از گردش فلک
ای دل ز من بزم عزیزان خطاب کن

دنیا زنی است عشوه گر و پرفسون و مکر
مردانه وار برسته طلاقش شتاب کن

آنانکه طالبند بر نزهت این عجوزه
گر او منند لیک تو حمد کلاب کن

در خوابگاه قسم دستیابش از حری
بگذر ز خواب یکشبه در ترک خواب کن

مگذار پا بپاره که این عروس دهر
خود را برای زحمت عجب بیتاب کن

دنیا پرست را نبود فکر آخرت
رو درس آخرت ز خرد کتاب کن

دهقان شنیده که چه خوش گفت با پسر
گر ممکن است حاصل خود در سراب کن

تسلیم باش بر یتیم هیچ هرزه گرد
منشین بجز آن بقله زر و احتیاب کن

با بقله کان دهر طبیعت شر قرین
تا ممکن است پرهیز از ان تند باب کن

زنهار خو مکن بلاقات خود پرست
ای نور دیده اهل دلی انتخاب کن

بر سیم و زر مبند دل رعاقبت سوز […]
معمار وار خانه دنیا خراب کن

در کشت زار دهر قال تخم نیکوئی
از کبر دار حشر دلا اضطراب کن

بنشین بکنج خلوت و بگزین طریق حق
ترک علایق از فرق شیخ و شاب کن

در بزم روزگار نشین مکن خروش
گوش بآهنگ و ناله چنگ و رباب کن

تا بر تو […] شهان گذشته را
عبرت ز تاج خسرو و فراسیاب کن

داری نظر چو خضر بباقی روزگار
فکری برنگ ری یوم الحساب کن

خون کسان خوری که دارا کنی بخود
اندیشه ز داور روز عقاب کن

ز رسم کرم صرفه بری زین سه ملک / امید است پروری خدا از کتاب کن

اندر کدام آیه خدا در تو گفته است / خود را با فصاحت فرنگی مآب کن

تا کی بدین نفس شوی ملتزم اسیر / زیرا هدف شعله تیر شهاب کن

مردانه تیغ برکش زن گردن عدو / در کف دست رنجه ز خونش خضاب کن

خود را معصیت مکن آلوده شرم دار / پرهیز از بساط قمار و شراب کن

سوزد ز آتش غضب و ترک ظلم کن / ترس از خدا ز تیر حجاب کن

دین بجز از عمر تو چون آب بگذرد / نام نکو ز حسن عمل انتصاب کن

دستی بکش بروی یتیمان خاک ر / دستی برار خسته دلان کامیاب کن

وقتی کسی اگر بتو حاجت بیاورد / بهر خدا اگر دعوت او مستجاب کن

بنگر ز خلقت تو خدا را چه مقصد است / آخر نگوی ز ریاب زهاب کن

پیری بد دست تو طاعات بندگی / طاعات حق بموسم عهد شباب کن

در چاکری شاه ولایت مقیم باش / خود را فدای خاک ره بوتراب کن

پند ادیب لاثو

پند ادیب را بشنو ای دل بگوش هوش / احباب را ز گفته من فیض یاب کن

در گیر دوا در دشمن بد خو مدارا باک / خود را چو شاهباز ز عدو رزاق یاب کن

در شکایت دنیا در خلاف گردش زمان

و شنیده جاهلان گوید

دین چه وضعی است که عالم همه سرگردان شده / هر کرا می نگری خون دل و بی سامان شده

گشته از وضع زمانه همگی خار و ذلیل / همه از جور فلک مضطرب و حیران شده

ای فلک چند کنی جور در اهانت بر خلق / جملگی گشته لگدکوب تو چون موران شده

کرم الصلیف خدا گفته با آیات مجید / آخر این خلق ز دی چند تبه و ویران شده

سر زبان یتیمی ای عشوه گر بد بنیاد / که ز شمشیر غمت کشته چو من بسیار شده

گشته از گردش تو حیله مردم با هم / فتنه انگیز و شرر خیز تبه حالان شده

بعضی از مهر تو شد از صفت در عالم / برخی از قهر تو چون بولهب دهامان شده

از خدا غافل و از طاعت او گشته بری / این چنین فرقه یقین مستحق نیران شده

بعضی از کینهٔ تو زار و پریشان دیده / قومی از خندهٔ تو خون جگر دلانند

نه پسر را به پدر طاعت فرمان بردن / مادر و دخت و برادر همه چون خصمانند

نیست همسایه به همسایهٔ خود خیر اندیش / یار با یار در این عهد چو اغیارانند

ساکنان دره و تپه همه اهل رذیل / حال در شهر سکونت ذوی الفقرانند

آن یکی صاحب اصطبل و دگر کاه امیر / بهر تاراج خلایق دگران فتانند

نه ترحم به ضعیفان و نه شرمی ز خدا / همه از راه تقاوت سپه شیطانند

خانه‌های قدیم از ستمت ویران شد / حالیا صاحب شوکت فرق دونانند

آدمی زاده چو نازی تو بدین یک دو سه روز / عاقبت جای تو خاک است در او مارانند

بلبلان کشته ز تاراج خزان مات و خموش / متمکن به گلستان جهان زاغانند

جاهلان جمله ارسطوی زمانند کنون / عاقلان از عدم بخت همه نادانند

سگ مردان جهان را نبود عزت و قدر / زشت خویان متکبر پسر قاآنند

جاهلان هیچ ندانند چنان بی‌سر و پا / فضلت‌ها همگی نادرهٔ دورانند

تمام شد

هنر آن نیست که نادان بپسندد او را / هنر آن است که موصوف هنرمندانند

بخت اگر یار تو گردد که هنرها هیچ است / بخت اگر خار شود جهد هنرمندانند

عقلا مانده پیاده سفها گشته سوار / در سفاهت همگی فارس این میدانند

الغرض کار جهان درهم و برهم شده زانکه / صاحب مسند جم سلسلهٔ دونانند

آخر ای گوینده [illegible] است در بدذات از چه حجت / که بدان مهر و بدین کین بچه علت ایشانند

درکش از سکه فرمود یکی پیر خرد / ماه و خورشید و کواکب همه سرگردانند

در پس پردهٔ پندار چه خبر از بار خدای / نیست کس واقف اسرار همه حیرانند

بهتر آن است ادیبا نکنی شرح مقال / زانکه در گوشهٔ میخانه بسی رندانند

در وصل دوست فرماید

دانی ای دوست مرا آتش هجران نگار / سوخته قلب حزین و ز غمم افتاده نزار

یا رب این سنگدلان را ز کرم مهر بده / یا که صبری تو عطا کن بدل عاشق زار

دلبری دارم عزیزان که مرا نیست از او | بهرهٔ وصل بکام تو بدل صبر و قرار

در میان چمن ار زانکه چنین سروی هست | سرو را کی بود آیا دو لب شکربار

چشم جادوی تو ابرو چون قوس و قزح | جعد و عارض بهم آمیخته چون لیل و نهار

بر چم غنچه دهان چاه زنخش دانی چیست | زمزم زیر لب سیاهان دگری تنگ شکار

هست باریک میان چهره قمر تن همه زر | قد چو سروی است کجا سرو دهد لیمو بار

هر صبید دل عشاق خرامد بچمن | شیخ صنعان بیکی لحظه ببندد زنار

چند نالم ز فراق تو من ای قبلهٔ دل | چند گریم من دل سوخته چون ابر بهار

چند چون قیس بنی عامر از لیلی دل | ز اشتیاق تو وطن گیرم در کهسار

من ربودی تو بهایات خلل یزد زرد | من ز یغمای تو باقی است دلی یوم شمار

ساقیا خیز و بیاور ده جامی رکیم | تا ز عشق رخ دلبر زنم بهمن دور

ای خوش آن روز که با دلبر شیرین حرکات | بنشینی بکمری زنش بوسه هستی زر

مژدهٔ وصل ترا اگر برساند بمن | من بدین مژده کنم جان گرامی ایثار

من نه آنم که فرامش کنم عشق ترا | تو نه آنی که کنی پرسشی از حال فگار

نه بمدی نه بپایی نه نگاهی ز کرم | کرده ام تجربه این مسئله را چندین بار

چه شود گر ز تلطف خبری از حالم | باز پرسی زدو آید زدلم رنگ غبار

سعیده مردان چه شد بر سر قبرم گذرت | ز اشتیاق رخ تو ناله بر آید ز مزار

ای صبا زود ببر نطق مرا بر بزمی | که در آن بزم بود عارف و عالی مقدار

هست در حوضهٔ رندان طریقت پیری | سر من باد نثار ره آن پیر کبار

وصف خلاق نکوکیش نتوان کرد ادا | زانکه در مدحت او ماند قلم از گفتار

انقدر هست که چون وصف تو آید بزبان | میچکد شهد و شکر ز دهنم طوطی وار

در مدح جناب جلالتمآب اجل حاجی سعید الملک حاکم مرغه دام اقباله العالی نطق شده

طلوع کرد بعالم ستارهٔ سحری | ز طلعتش بجهان اوفتاده زیب و فری

کدام اختر سعدست کز ظهور طلوع | شده مربی ایناس در نکو سیری
همان ستاره سعدست کز بروج فلک | سعید ملک از ان سعد یافته اثری
که تا ببرج فلک این ستاره سیارست | ترا بقا و علاست بجا چه در گذری
یکی در سال ز ایر عرض بدی سر | کز ان ز لطف خدا جلوه کرده چون قمری
مراغه بود ز حکام جور ستاصله | نه درد خواره ضعیفی نه داد رس نفری
هزار شکر که آمد بجوی آب زر نو | مراد بخت امید منی دمان ثمری
بوجهان تو سر سبز در بسیط جهان | چنانکه ابر چکاند بگلستان مطری
مراغه باز ز لطفت شد چو شهر سبا | شد بهشت برین هر کجا که بر گذری
مخوانند کس در جهان تاج و غلت | مگر کسی که بدارد ز خوب و بد خبری
ترا ای ممیز هر خوب و بد درین عالم | نکرده هیچ خرف را بقا بر گهری
بگو بیار وفایت دمیده لاله و سنبل | نکهت ندار صفت بنفشه تا جوری
ز سطوت تو اگر شمه بیان سازم | یقین ز قافیه قند بر چکانم شکری

زحسن خلق تو

زحسن خلق تو خلقی ز روزگار و کار | ز حیله بازی گردون نباشدت خطری
چکامه من اگر کرد قبول حضرت | سخن ز وصف تو راندم بطور مختصری
ز رب چونکه دهد شرح وصف حال ترا | ز قافیه چه چکاند چکامه را دُرری

در مدح جناب جلالتمآب جیقیع خان بهادر الملک دام اقباله و تبریک عید صیام نطق شده

ای ساقی فرخنده زنبیده کجائی | دی مطرب خوش لحن بیاور دف نائی
ماه رمضان رفت بیائید که سازیم | بر بدرقه رحمت الله نطق کنائی
ساقی ز می احمر در ان جام بلورین | برخیز و بیاور که کنیم عقده کشائی
نی نی نه از ان می که بود لشکر شیطان | زان می که دهد جلوه بطاعات خدائی
عید رمضان رفت که از شهر سلام | هر کس ز زبانی کندش حمد و ثنائی
لازم بود امروز مرا العبد فرائض | داریم اگر درد بجویم دوائی

در دست دو دریا مکن از شاه ولایت / تا کس نبود آنکس که تمناش ز جایی
لیکن ز غلامان شهنشاه عدد نیست / ممکن نبود اظهار سبب نی بر جایی
ای میر همایون شود این عید مبارک / بر قامت دلجوی تو از ظل خدایی
روی تو چنان شده بر خلق نمایان / چون غره شوال بانگشت نمایی
در مکتب ادب تو آنها همه حیران / خاقانی رجا ماند و بقراط رثایی
از تیغ تو امروز درین عرصه گیتی / شیران ز غزالان بگریزند جدایی
بذل تو نسنجد گر امروز بمیزان / گویا که ندارد کمی از حاتم طایی
فتاده بدیوان بم از مدح تو زینت / چون خال سیه بر رخ ترکان خطایی
امروز درین ملک تویی بر همه سردار / نه آن دگری کو بتو خویش نمایی
ما تا که چو وصفت ز رسیم قند اوران / بر خامه و قرطاس صریری و صدایی
گفتار من ای یار نه اندر روی مجازست / یا بهر درم داده بدو قدر و بهایی
گر خورده بگیرند رقیبان تو از من / بر مرحمت حق بنده چون دیده [illegible]

درداردی ز وصف

[illegible] (margin note)

در داردی ز وصف تو نسیم آهوی مشکین / از دیگر تو هموار کنم نافه کشایی
جانا تو بلند اختر که دین ترجیح کرد / در مدح تو الکن کندش عقل خدایی
گفتار من از وصف تو دلها بفریبد / گویا که سرشته بدو هر دو کیایی
پروانه صفت بر رخ شمعت شده مایل / زان دست بجان گشته خریدار فدایی
در بادیه یاران همه در محل عزت / این گوش نه بشنید جز از بانگ درایی
کارم نه چنان درهم و برهم شده از چرخ / قصه نبذ ز ردیعبایی ز قبایی
از تنگ لحد عظم رمیم بدر آید / گر بشنود از جانب تو بانگ ندایی
از درد مرا زرد چنبر دار نباشد / آنکس که ندارد بدل از ذوق صفایی
گفتار و ادب اندر به سپیدی ز عنایت / باشد ثبت به کلامات وفایی

[illegible] (margin note)

در صفت یکی از حکما و درد خویشتن از او گوید

عالم گشته مشوش چه سر زلف نگار / روز و شب از ستم چرخ پریشم چو مار

ابتدای عرض است

بدان زمان که ز غم رفته تاب و راحت حال
نطقم از گردش دوران شده چون بیمار

بهر دفع الم رنجه دیو پلید
خواستم دارویی از شیخ فلاطون کردار

شرح احوال خودم را بنمودم به طبیب
که وجودم ز غم چرخ شده زار و فکار

چه شود ریش دلم را بنهی مرهم شوق
فکنم حلقه بگردن بدرت طوطی وار

گفت این درد ز تو رفع نگردد هرگز
گر شود رفع مرض خرج بباید بسیار

چون بگوشم سخن خرج بیامد ز حکیم
گفتم اندر کف ما کیسه تهی از دینار

بهتر آن است بیا تا درم برگیری
زر من تحفه دل این غزل خوش بنگار

گفت صد شعر و غزل پیش درم حیران است
خواهی از مرهم دل درهم و دینار بیار

آخر الامر بصد حیله و اظهار ادب
گشت موعود بهر مرهم غم بر دل زار

چند روزی است که ای وعده دهی فردا را
من پیاده بعقب مانده و دل گشته سوار

گر زنی سکه امید است بقربوده جیش
زود تر ورنه بگیرد دل من زرد غبار

خلف باشد ز تو این وعده امروز
نکته گویم عاقل بوعید انکار

[illegible]

ابیات ۲۲

من حکیم سخنم گر تو حکیم مرضی
من بیکجای مقیم و تو بهر جا سیار

خواهم امروز معاجین ز تو ای جالینوس
رفت صبرم ز کف و نیست بدل ناهنجار

لطف کن دارویی اندر دل با دست پندل
تا کنم مدح تو اندیشه بهر لیل و نهار

در بیوفائی دنیای دنی گوید

[illegible]

آمد بهار و شد سالاری سپاه دی
ساقی بیار باده که گردید عمر طی

زان باده‌ای که قلب حزین را صفا دهد
تا سر کنم حکایت جمشید و جام کی

بشنو ز نی که بر سر شور عشق است
ور عشق جوی مستی نی از خمار می

دزدی بمی بقا دست بسیار که هی
زان یک فنا طلب کنید آن یک فنا ز وی

زان آنی فنا طلب ای پیر مفسد دش
انعام کن حضیر لئم من بکل شیی

دنیا عجوز لیست فسون باز و حیله گر
گردیده زو عروس بصد کیقباد و کی

بلبل بهر صباح سراید بشاخ گل
کای غافلان گذشت هزاران بهار و دی

قمری شاخ سرو دما دم نوا کند   کای ابلهان زمانه بود راد با رطی
داخل شدید بر در دزد بگرین در کشش   خارج شدید بر طرق م د تی
بر گردش زمانه مکن تکیه ای پسر   بر گنبد روزگار دولت م ن حی
یاران قافله همه تفریق یافتند   گردند جمع باد شرح ش ن ری
خواهی اگر قند کدورت بر سرای در ست   باید کنی لحاجب در طا دح تی
در مزرع عمل نقبان تخم نیکو نی   ای بی‌خبر بکاید رتندد ر تا یکی
رفتند همرهان عزیزت ای عزیز   زنبیر سر دی ولا تی مدام حی
ز زمانه سایه تر سر ادب ز آنکه   در حشر هست شافع دی ع ل ی

در شب یک خلعت دیشتی جناب جلالتماب حاجی میرزا ابوالحسن مستشار لشکر
وزیر اردوی دام اجلاله کردید

باد میمون خلعتت ای لایقترین سخن   سایه است مارا السر در زیر نخ کهن

تا جهان باقی

راه را با رطی
سنابه زرد رباط ات
م ر تی
شماره زرد نبت
ح ش ری
سنابه زرد عشرات
ط م تی
شماره زرد ط عت
ع ل ی
شماره سیم
خاب

تا جهان باقی است باتی در لب طوطی شدلی   باد حافظ بر وجودت کردکار ذوالمنن
بر عموم خلق هستی مهربان تر از پدر   زانکه خلق تو بیت خوشتر از مشک ختن
این وزارت نیست لایق هیچ کس غیر از تو را   چونکه سددتی است راجع میشود در خویشتن
نیست لازم مدح تو زیرا که مدحی سر بسر   کلک عاجز بخشش تو بی‌آن زر زیر تهاتن
دوستانت شاد و خرم چون گلی در باغ   دشمنانت سرنگون چون گور در چاه کفن
مرحمت‌ها یکرد و محو در قلب دو ب   مدح تو واجب بر ما تا روح باشد در بدن
نیز ام تا زنده‌ام بر ستان لطف تو   سکیم حمد و ثنایت در غریبی و در وطن

خدمت جناب جلالتماب جستقع فاق
بهادر الملک دام اقباله عرض شده

بازی که بر سر پنجه سمت تو جا کرد   مسکین پرو بالش اگر از صید خطا کرد
یک مرتبه از راه خطا گر پرد او   انکار مکن هر مرتبه کز راه بها کرد
البته ز سر پنجه سیمان تو تعلیم   میگیرد و در یک نگاه از صد صید هما کرد

خود را ز حکیم … جستن ذخیره

زان پس که شود چهره در تاج گرفتن … نگذار پر و بالش که تو آن سر صفا کرد

هر چند بود اشتغالم بخویش پرستی … لازم بحضرت شده کین عرض ادا کرد

بازو نیم لیک ندارم پر و بالی … شکوه ز جناب تو ندارم که خدا کرد

بال و پری افکن سپرم از کرم خود … تا جای دیگری را بعطای تو فدا کرد

پسند از این بیشترم خواری دولت … دریاب تو گر چرخ بمن جور و جفا کرد

از گردش در گنبد این چرخ چه نازم … هر با هنری را ز غرض پی سر و پا کرد

از بخت بد خویش نالم نه ز اغیار … روز ازل این منشی دیوان قضا کرد

تا جان تنم هست بپویم ره خدمت … گر بخت کند یاری و در عمر وفا کرد

از علت خود انکار ندارم که مرا چرخ … آشفته و آلوده بی برگ و نوا کرد

گر عرضه دهم وضع پریشانی خود را … گوینده همانا همه از روی ریا کرد

درمان دل خسته من غیر تو ممکن … نبود مگر از دست شفای تو دوا کرد

بر حضرت تو ممکن و واجب بوده امروز … کین بنده شرمنده از این قید رها کرد

امروز درین ملک

امروز درین ملک تو ئی قطب معظم … غیر از تو نشاید بکسی پشت دوتا کرد

آن حضرت ویرانه پر از پیر نهان شد … یا گردش گردون همه را چیز ز هوا کرد

همواره ادب از کرم لطف تو شاکر … تا لذت فلک کین همه بازیچه بپا کرد

در هجو یکی از اهالی نظام نطق شده

ما ندارم یاران درین شهر خراب … پی انیس و مونس و دل پر شتاب

صبح تا شام است کارم با زنان … در میان کوچها با نور و تاب

حاصلی نا مدار زین گردش مرا … از کسالت مرغ از جسم شد کباب

برادر باب ذوق تا کی ✗ … مشغله باشد بدق فتح باب

باعث تعمیر گشته کسی … خانه اش چون قلب من گردد خراب

هست اجزایش گدای سامره … روز و شب گیر دار نان و آب

گر کسی وارد شود بر خانه اش … چون عروسان نانش افتد در حجاب

قهوه غلیانت المرد لسیم — چون زنان بسته روی خود نقاب

شد نشین در قافیه علیجاب — قحطی نان است در دریای آب

هر گدای را ز جورت شکوه ایست — مرتمیری زردیان حساب

دام چیتی بهر مال مردمان — ز خیال آنکه کردی کاسیاب

من نمی گویم ولی گویند خلق — شهره گشته در میان شیخ و شاب

کر لطف هر دم ز تقوی بیز نی — با لهنگ سازی جگرها را کباب

کر طهارت در عبادت این بود — خمر خوردن بهتر آید زین ثواب

رو بخوان ای آیت قرآن مجید — این چه فرمودند در ام الکتاب

هیچ دانی کز جفایت خلق را — روز و شب چون بگذرد در اضطراب

خمر خوردن بهتر از خون کسان — گو چه خواهی گفت در یوم الحساب

زر برای چیست ای حرص طمع — دیگری گرده بالت فیض یاب

کنده بنیاد چندین خاندان — قطع سازد رشته ات را بوتراب

مختلف گشته

مختلف گشته است کار مملکت — در شه تو اینقدر کی دیدی خراب

سابق اگر یک اسب و نوکر داشتی — گشته اینروز تو مالک رقاب

شد فزون هر شب مکر آن روزها — پا به منبر می نهادی در رکاب

بودی اول بچه گرگین در چرخ — گرد است گفتن ترا افراسیاب

نز مجرد از خصلت اهل نظم — زیر دستان را ز تو بس اجتناب

من نه تنها گویم این افراد را — زین قبیل گویند بی حد و حساب

من اگر چه مجمله ها گفته ام — دیگران گویند با چنگ و رباب

قصه ها دارم ز اوصاف بسی — گر بگویم نبود است هرگز جواب

بهتر آن باشد تمامی ای ادیب — قصه را کوتاه از هر فصل و باب

در مدح جناب جلالتمآب آقا میرزا امامقلی خان معظم السلطنه لشکرنویس باشی مملکت آذربایجان دام جلاله

ای پ عساکر منصور	ری ز تو شادمان دل رنجور
ز میداد تو خلق آسوده	لشکر شاه را تو دستور
ز یکتایی تو بر تمام نظام	همه در ذیل سایه‌ات مسرور
خانهٔ سکوت ز سر مهر	کرده دیر تنهای دل معمور
سرپنج و امیر تو ما تها	تپ دسر تپ ریادر دما جور
متمتّنی ز لطف و احسانت	سا تری تو عیب دما مستور
شکر این نعمت معظم را	چون تو اند بیان کند مشکور
من بیچاره سالهای دراز	کرده خدمت بهر ستور و ثغور
شده مجهول قدر خدمت من	نرسیده است اندکی بظهور
یا غلامم تما ازین کش دوش	با بقرمای خدمتم منظور
بر بان ز کرم چکامه من	نزد رأس عساکر منصور
تا چکو ته عطا کند یاد پ	بعطایش کنم نشاط و سرور

در مدح جناب

در مدح جناب مستطاب اجل اکرم حسن خان وزیر نظام و سردار کل عساکر منصوره دام اجلاله

توئی بر سروران امروز سردار حشم پرور	وزیری بر نظام دولت شاه ملک پرور
من آن نوکر ضعیفم پایمال توسن گردون	رسد هر دم ز جور دی تقلبم ناوک خنجر
چهل سال است تا بر خدمت دولت کمر بستم	برقعه حرز جان عز عراقی و جمله سنگر
مرا بر دست چندین هست تصدیقات سرحدی	نشد سودی از آن تصدیق بر این بنده احقر
نبودستم سپهداری که تصدیقات خدمت را	بیان سازد بدربار ولیعهد خدام پرور
توئی بدر منیر امروز در سرداری لشکر	غلامانیم در جنب شجاعت جمله چون اختر
نگون افتاده در چاه مذلت کوکب بختم	بغیر از آستان تو ندارد ملجا دیگر
رود پ ز گردش گردون بدل آتش نحسی وارد	جرس آسا همی نالد بهر دادی بهر معبر

در مدح جناب مستطاب قطب المحققین آقای محمد الاشرف متولی

باشی قبه مبارک شاه چراغ شیراز اعلی الله درجاته نطق شده

جهان پر نور شد از فیض دیدار جمال الدین
شده شیراز چون مینو ز گفتار جلال الدین

جلال الدین کمال الدین که در هر دم دمی بخشد
بود عالم همه سرمست ز اسرار جلال الدین

هزاران عارف سالک براه حق فنا گشته
شود جان من مسکین بیمار جلال الدین

ز شرق و غرب عالم متکی بر فیض احسانش
هزاران عارف سالک بدربار جلال الدین

مرا عشق جلال الدین حزب است شیدا کرد
چو پروانه منم بر شمع رخسار جلال الدین

بهر وادی بهر مسکن ترا جویم ترا گویم
گهی گریم گهی خندم به کهسار جلال الدین

چه مجنون در بیابان فنا سهوت تا للاغم
رسان یارب مرا فارغ بدربار جلال الدین

چو بلبل در سحرگاهان بنالم بر جمال گل
مگر روزی شوم واصل برخسار جلال الدین

ادب از نور عشق تو چو پروانه همی سوزد
رسان یارب مرا روزی بدیدار جلال الدین

بماند نغز الان در بیابان سالک صادق
بلع وادی حیرت ز رفتار جلال الدین

درد و دکره

در ورود عمدة الامراء العظام کلبعلی خان میرشکار با فرمان میرپنجه اعلیحضرت قدر قدرت شهریار تاجدار ناصرالدین شاه جمجاه خلد آشیانه ملکه رتبت پوشش مبارک حضرت اقدس والا مظفرالدین میرزا ولیعهد دولت علیه ایران روحنا فداه محض افتخار جناب امیر الامراء العظام لوزرزقان میرپنجه دام اقباله العالی

بت سیمین برا برخیز یار یکبار آید
زمان عشرت و شادی نه دفت یکبار آید

بساط عیش برپا کن بیان خسرو پرویز
برای افتخار اینک زره میرشکار آید

ز دربار خدیو بیهمال ناصرالدین شه
قرین رحمایل بهر میر کامکار آید

یکی تن پوش هم از جانب شهزاده اعظم
ولیعهد جوان بخت از طریق افتخار آید

که این میر باشد کاینچنین گشته بلند اختر
بود نور در گر پرویز جنگی یادگار آید

شه از بهر حرمت داده جا این میر عز ما را
درین محفل دگر تاق برای یکه دار آید

عطا فرموده شه بردی درفش کاویانی
تا ندباج از قیصر بکین انقدیار آید

سپهداری که از بیمش نخسبد شیر در مکمن | پلنگ اندر فراز کُه ز تیغش بیقرار آید
نگاه رزم چون خسرو کفش مانند دریائی | گزد هر دم ز جوشش در گوهر بر کنار آید
بدید ار حاتم طائی سخایش را خجل گشتی | و گر هرگز نمیگشتی نجا بر من شعار آید
ز خان لطف احسانش گدایان جمله مستغنی | ز بهر تیغ خونریزش عدو در زینهار آید
غضب آلوده گر چشمی گشاید سوی آهرمن | یقین دان تا بکوه قاف دیو اندر فرار آید
و گر از مرحمت سازد نظر ره زیردستان را | دو صد فقر و پریشانی ز ایشان بر کنار آید
شبیخون گر کند در نصف شب بر لشکر اعدا | ز لشکر الحذر خیزد صدای الفرار آید
اسیر طبع من قاصر ز اوصاف ثنائی | اگر فردوسی طوسی بمدحت پایدار آید
رسد فیض فیوضاتت بهر مسکین و مستغنی | مر [illegible] چاکر کم ز در بسیار و بار آید
ادیبا هیچ خواهنده نشد نومید ازین درگه | خصوصا آن غریبی کز ره خویش تبار آید

پند نامه ایست از رای ودیعه باز ماند کان خود نطق شده

محرر بوده

[illegible]

مشتمل بر ده فصل است | از ناظرین مسئلت ملتمسم که اندروی
کمال دقت درین پندنامه | ملاحظه فرموده خورده نگیرند

فصل اول در طاعت خداوند عزّ اسمه

بشنوید ای نور چشمان عزیز | این نکات مشکبوی رنگ بیز
هست عالم فانی الا وجه او | نیست دنیا باقی الا وحده
چونکه از دنیا ندیدی کس وفا | بهتر آن باشد کنید او را رها
سر بفرمان خداوندی نهید | تا ز تدلیسات شیطان وارهید
خلقت مخلوق بهر طاعت است | نی برای پیروی شهوت است
نفس اماره عدوی سرکش است | تا بغیش در میان آتش است
اب کین تا زید در میدان او | وارهید از حیله فرمان او
قائل او طاعت پیغمبر است | غالب او پیروی حیدر است
هر که پیرو شد بشاه اولیا | کی شود مغلوب جیش اشقیا

[illegible]

چونکه وارستید از کید عدو … ختم گردد بر شما دین گفتگو
از زمان باشید ز اهل معرفت … فارغ آئید از صفات شیطنت

فصل دوم در تکلم مجالس

درس قانون ادب را بنگرید … از قبایح وز شنایع بگذرید
تا نپرسند از شما در انجمن … قفل دم آرید بر باب سخن
چونکه شد مفتوح باب گفتگو … حرف را در دل بسنج آنگه بگو
حرف چون لعل است بیدارش نگه … لعل چون بشکست کی دارد بها
چونکه گوئی گفتهای خویش را … پس بیارا عقل دوراندیش را
تا نگردی مبتلای گفت خویش … زانکه فاش شود قلب تو ریش

فصل سوم در نهی مصاحب بد

دور باشید از کسان بیخرد … نیست عاقل هر که چیز بد خرد
صحبت نا اهل سم قاتل است … هر که بگزیند خیال باطل است

چونکه دوری

[illegible]

چونکه او را نیست درد نیک و بد … کی غم نیک و بد تو میخورد
پس در این صورت مشو با او قرین … رو ز اهل دل یکی را برگزین
دست زن بر دامن اهل خرد … تا ترا بر پایگاه خود برد
همنشینی کن تو با شخص کبار … تا نشینی در صف آموزگار

فصل چهارم در ادب خدمت بزرگان

اول خدمت طریق راستی است … هر چه غیر از این کنید از کاستی است
از درستی شخص میگردد عزیز … صداقت ار نبود نیرزی یک پشیز
شو چو پروانه برای بندگی … تا نیفتی در چه شرمندگی
گوش دارید از بزرگان خویش را … سکه بنمائید کار خویش را
چونکه گشتی محرم اسرار او … فاش منما راز به اغیار او
حکم او نافذ بدانید از ادب … تا نغلطید از تمرد در غضب
چونکه عزت یافتی نزد امیر … باش همدم بر ذلیلان دستگیر

[illegible]

ز تکبر دور در امید و بیم
تا نگردی مثل شیطان رجیم

کبر بر هر جا که افرازد علم
مملکت از لشکرش گردد عدم

بر کنید این کسوت نخوت ز تن
تا عزیز آیید در هر انجمن

عدم
نیستی

فصل پنجم در مسافرت

در سفر سیر و سلوک آرید پیش
تجربت حاصل کنید از عقل خویش

عقل را جاسوس کن بر تجربت
تا که افزاید ترا صد مرتبت

خام را پخته کند تند سفر
گرچه مشهور است این قطع سقر

قطع کنند
پاره‌ای از جهنم

راه نارفته مپوی اندر سفر
راه نادیده مپوید در خطر

در بلاد غربت ای نور بصر
بیکسان را شو رفیق و راهبر

در لباس زشت بدنامی مگرد
تا نشینی در صف مردان مرد

در لباس نیکنامی زن قدم
تا بغربت نام تو گردد علم

نیکنامی را شعار خویش کن
نخل بدنامی فکن از بیخ و بن

دامن از

دامن از خلعت طبیعت پاک کن
جامه در نیکنامی چاک کن

فصل ششم در رفاقت

در صداقت کوش با یار صدیق
مال و جان را باز در راه رفیق

آن رفیقی باشد ای نیکو سیر
بگذرد در دوستی از مال و سر

خویش را سازد فدا در دوستی
همچو دشمن اندرون پوستی

ای بسا دیوند صورت چون بشر
بگذرید از آن گروه بد سیر

دوست آن باشد ترا یاری کند
در پریشانی مدد کاری کند

دوست آن باشد ترا در وقت کار
همچو منصور افکند سر زیر دار

اینچنین یاری گزین اندر جهان
گر بجستی عرض هم روی رسان

آنچنان یاری بزیر چرخ دون
قدر او از کیمیا باشد فزون

اینچنین شخصی اگر باشد نزاست
جان نثارش گر کنی الحق رواست

فصل هفتم در مصلحت

تخم وصلت را بر و جائی بکار	تا دمد چون لاله اندر نوبهار
ور نه افشاندن بجای شوره زار	همچو کشتی است اندر کام مار
در قرابت شو قرین با نیکوان	در نجابت شهره باشد در جهان
عصمت و ناموس شرط لذت است	گر نباشد دین در کار باطل است
زن اگر ممتاز شد در مقبلی	عصمتش اولاتر است از خوشگلی
گر بود در خوشگلی چون آفتاب	خار گردی گر ندارد او حجاب
ور بود با عصمت و نیکو سرشت	بر رخت مفتوح شد باب بهشت
گر بود بد اصل و زشت و بد نهاد	بر رخت او باب دوزخ بر گشاد
رو بگردان از زنان بد شکل	تا نیفتی در مکافات عمل
مهر بگسل از ترش روی دژم	گر نژادش باشد از جمشید جم
زن چو نخل میوه دار است ای پسر	شاخه اش بنگر نیفتد در گذر
گر نیفتد شاخه اش اندر گذر	بر کنش از بیخ و بن ازدی گذر

در قرابت: خویشی است (?)

نخل: نخل بار (?)

دژم: روی درهم کشیده (?)

در معاهدت

فصل هشتم در معاهدت

عهد چون بستی تو با احباب و یار	باش اندر عهد بستن استوار
نشکنی آن عهد و پیمان را بهیچ	بر هوای نفس و فکر پیچ پیچ
عهد شکستن بود از کاهلی	ناجوانمردی رنگ و جاهلی (?)
ثابت اندر عهد باش ای نور چشم	شیشه عهد وفا مشکن بخشم
رشته این شیوه را مگسل ز دل	تا نگردی در صفت پیمان گسل
عهد از اقرار و از ایمان بود	مشکنیدش تا نفس در جان بود
هر که عهدش سست باشد در جهان	مرد نبود رو تو او را زن بخوان
عهد مشکن تا توانی ای پسر	گفتمت پندی مفید و مختصر

استوار: محکم (?)

فصل نهم در مجاورت

باش با همسایگانت پاکدل	لطف کن در حق ایشان متصل
کن رعایت گر بود ممکن ترا	زین سبب باشد خدا از تو رضا

دار مستور عیبشان را از نظر / عیب ایشان را چو عیب خود بپوش

در طریق پرده داریشان بکوش / تا بپوشد پرده‌ات را پرده پوش

دار از ایشان حرمت عصمت نگاه / در پریشانی شو ایشان را پناه

فصل دهم در محاربت با اشقیا

در فنون رزم مردان مرد باش / دل قوی دار از مخالف فرد باش

چونکه گردیدی مصادف با عدو / کن توکل بر تقی [illegible]

با دعای نادِ علی بر خود بدم / حمله کن بر خصم چون شیر دژم

دل بنه بر لطف حق بی ترس و باک / گر توی مغرور خود گردی هلاک

دست اول دل قوی کن از عدو / تا تو باشی سنگ او گردد سبو

حملهٔ اول قدم بگذار پیش / تا تو باشی همچو گرگ او چو میش

تا توانی دست بالا را بگیر / تا تو باشی فایق و او دستگیر

چون هزیمت یافت دشمن در نبرد / تیغ کین برکش فشان بر او گرد

در کمین داری

در کمین داری او غافل مشو / از پی اشکسته چندانی مرو

ای بسا بوده است دشمن در کمین / در کمین گشته است با نصرت قرین

فتح و نصرت با مدارا او بسته شد / همچو مغزی در میان پوسته شد

کن دلیری امید از پیش جنگ / کو نترسد نی ز شیر و نی پلنگ

در هزیمت رو نهد تا دیده جنگ / گرچه باشد تالی پور پشنگ

با دلیران نه قدم در کارزار / مطرب و ساقی نمی‌آید بکار

با کسی شو همعنان در روز جنگ / کو دهد تشخیص در ناموس و ننگ

همچو نژادان ما هر گاه رزم / ساز ششدر خصم را در روز رزم

با سه بایک خانه افشار گیر / تا بُوَد خصم را سازی اسیر

آن دو دستی دارد که در میدان بود / راس دشمن در خم چوگان بود

پنج سلطان امر کن در میمنه / تا شکست آرد بسمت میسره

در کمین باشند شیر آن شکار / تا جلوگیری کنند از هر گذار

سه نفر یا ور نگهدار در بند	منتظر بر بند راه شد رند
تا دو سردار مخالف را ازکین	حبس نمایند در آن سر زمین
چشم بگشا سوی میدان در نبرد	تا سوارانت نماند زیر گرد
قلعه را زر تاخت تا ز دشمنان	دار مستحکم ز جمع پردلان
چون بقلعه لشکرت شد انجمن	بعد از ان بنیان دشمن را بکن
این نصایح ماند از من یادگار	ای پسر دارش که گردی پایدار
بگذرد دنیای دون از بهر جهت	کسب کن اعمال روز آخرت
بشنو این پند ادب از جان	تا نگردی نزد پاکان منفعل

در غزلیات بعضی ابیات مخمس از رباعیات گوید

غزل در طهارت بهار

آمد بهار گشت زمین فرش اخضرا	گلچهرگان باغ چو سر بر زنند برا
اطفال شاخ از قدم باد نوبهار	پوشیده اند خلعت زربفت احمرا
زد لاله خیمگاه بدامان کوه و دشت	چون خسروان جم پی تعداد لشکرا
بلبل بشاخ گل بنواهای معنوی	بر چهر یار خویش بربسته است صنمرا
بر طرف جویبار بنفشه دمیده است	همچون قلندران که بهر مرز گشته سا
اندر سرای باغ نشسته پریوشان	گسترده اند مجلسی از عود و مجمرا

انشا شراب

شماره

شهد شراب مطرب و ساقی بهای هوی	افکنده در میان چمن شور محشرا
غلطیده در میان چمن ماه طلعتان	با کوثر و زیاره با طوق افسرا
هر یک ز عاشقان بوصال نگار خویش	بنشسته فارغ از حیل چرخ چنبرا
بر حوض باغ و سبزه لب طی فراهم است	از دلبران رومی و روسی کشمرا
نی را حکایتی طلب از عهد خسرو است	از گردش زمانه و شیرین و شکرا
از زیر و بم تار دل عاشقان ز زر	بگداخته چو موم از این وجل اخگرا
زاور زدر عودی و دف و سیر و های ساز	افتاده شعله بدل از عشق سر بسرا
تا کی لوای قصه مه طلعتان کنی	برکش عنان خامه ز اشعار و دفترا

در مهاجرت دوست شکایت
از چرخ گوید

شد مدتی که دور شدم از دیار خویش	آتش مرا بجان شده از هجر یار خویش
نی هر زمان حکایت هجران کند ثنا	از جور دلبران دو تن زخم داز خویش

جز نی مرا انیس نباشد درین دیار | تا شمه‌ای بیان کنم از کار و بار خویش
ما را غم زمانه به غربت ز پا فکند | چون سرو گو شد بلب جویبار خویش
شبهای تار تا سحر آه سر کشم | آتش زدم بجان و دل داغدار خویش
نه مونسی که درد دلم را ادا کنم | نه همدمی که شرح دهم انتظار خویش
قد مرا غریبی دوران چو دال کرد | مشکل شود الف بوصال نگار خویش
مادر مرا ز بهر غریبی نزاده است | کافتاده مانده‌ام ز دیار و تبار خویش
قسمت مرا ز روز ازل اینچنین فتاد | بر قرعهٔ مراد ندیدم مدار خویش
ار سکر کن ادیب مکن ناله و فغان | داروی درد را طلب از کردگار خویش

غزل در مهاجرت دوست گوید

ای صبا گر بگذری بر جانب دلدار ما | عرضه ده بر وی ز من کی دلبر طرار ما
اینقدر دورم نمودی زدیار خویشتن | لنگ باید شد بوصلت مرکب رهوار ما

[illegible]

هیچ سیدی نیست از ذوق جمالت بیخودم | رحمی آخر دلبرا براین تن افکار ما
زجو نبانی که در عشقت جگرخون گشته اند | ثبت گشته بهشان در دفتر طومار ما
میهمانم روز محشر در جواب عاشقان | عذر چون خواهی از ایشان ای بت سرشار ما
از رقیبانت ندارم باک ای زیبا نگار | گر گذارت ده شود بر ساحت گلزار ما
گر قدم رنجه نمائی گر میان کلبه‌ام | از جمالت منجلی گردد در و دیوار ما
ای ادیب این آرزو باشد ز بود ای محال | ماه را شد کند کی بر سر بازار ما

وله ایضاً در مهاجرت

ای یار در فراق دلم نماند طاقت | تا کی صبور باشم تا دامن قیامت
نه قاصدی پیامی نه نامه‌ای سلامی | نه پرسشی ز حالم ای دوست بی عنایت
جرمی گمان ندارم ز حضرت تو جانا | تا کی روا است بر من اینجور بی لیاقت
جانم رسید بر لب چندانکه غصه خوردم | آیا شود بپرسی احوالی از غلامت
هر چند فکر کردم شاید کنم علاجی | این درد را دوائی نبود بجز وصالت

[illegible]

پیکان عشقت امیه تا بر دل نشسته	اخر تفقدی کن از حال خستگانت
ای باد اگر گذر است افتد بکوی جانان	از ما رسان سلامی بر یار بی صداقت
کو کر نرسد از من احوال زار هجران	هر روز عرضه دارم بر وی یکی کتابت
گریند عاشقان را جز صبر نیست چاره	صابر نبود جانان نبود زهی سعادت
اری صبور بودن خوش نعمتی است لیکن	یارب چه چاره سازم دیگر نماند طاقت
با تیغ اگر دوست گر ساعتی شهیدم	بر خاک من ز جانان یاری افتد گذارت
باش ای ادیب صابر اندر جفای جانان.	مشنو حدیث دشمن بگذر از این ملامت

ولَه ایضاً

درویش از جناب عاصف یک بار کلبه‌ای	از دهر دی نویدی هر دم بشارت آید
بر ذوق این بشارت جان را نثار کردم	غم گذشته سید است یکسر بغارت آید
یارب ترحمی کن بر این دل ضعیفم	کز جانب نگارم عشرت بشارت آید
تی هر زمان که یتی ناله زحیر گردان	کز هجر نازنینان بر دی مرارت آید

کن گوش بر دو نیش

کن گوش بر دو نیش تا با تو باز گوید	از سر گذشت مجنون چون خوش عبارت آید
دو چشم بخواب کشته کان دلبر جفاجو	بر تربت شهیدان بهر زیارت آید
چشمم ز خواب دکشم الکاش من بمیرم	تا یار بر مزارم بهر نظارت آید
باش ای ادیب صابر بر جور خوبرویان	شهر خراب دل را صبرش عمارت آید

نظارت
نسخه اخری

ولَه ایضاً

ای صنم تا کی با زار میتی	تا بکی بر هم زن کار میتی
دوستان را بی سبب دل خون کنی	بهر چه در قصد آزار میتی
روز و شب من در خیال وصل تو	می نپرسی عاشق زار میتی
حال من از هجر تو چون بگذرد	دهما سرگشته کار میتی
من بر آنم تا وصلت دلبرا	جان ببازم تو با نگار میتی
بر گرفتم مهر خود از دیگران	بر خیال آنکه دلدار میتی
توبه کردم زین خیال بیهده	زین سبب تو خصم خونخوار میتی

سُغنَتی چو یار بد بزم خسرو عجم — نُعره‌ای اندر دهنگ های زیر و بم
دمی تو داری یار ان مراز قیدهستی عدم — نوای عاشقانه راهنمید هم ملک جم
چرا که عاشق آمدم ز عشق گلعذارها

خبر دهید یار را ز سوز عاشقانه ام — خموش گشته بلبلان ز شدت ترانه ام
مگر نمیرسد بتو صدای محرمانه ام — دیا بتیر بجز خود کنی صنم نشانه ام
بزن بتیغ آتشی بس است گیر و دارها

سُغنتیان ز هر طرف بهای هوی دولکه — بیا کنید زنگی بیا کنگ نای دهلهله
چه زنگی که بر فلک فتد نوای غلغله — زمین ز ضرب کوس دنی کنند صدای زلزله
که بخت ... جز آمدم ز رنج انتظارها

نگار ز حسین من ز من خطا چه دیده — دیا بقول دشمنان چرا ز من رمیده
گمان ندارها بجود ز من بدی شنیده — مده تو گوش دلبرا بهر زبان بریده
چرا که دشمنان مرا تره ده نه صد هزارها

رمز ها با تو نهانی داشتم — مایل هنر کشف اسرار منی
هیچ معشوقی بعاشق این نگفت — رو نه یار و نه خریدار منی
فکر بلبل در وصال گل بود — خار گردید زرد که اغیار منی

مخمس حکیم قاآنی را استقبال نموده است

ندانم چه چاره کنم بحال خویشتن — ز عشق ماه طلعتان ز وصال خویشتن
سمندر است آتشی ز نم بال خویشتن — خوش دختر با دمی که بر وصال خویشتن
نشسته با پریوشی بطرف کشتزارها

بیار باده ساقی که تا خودم بیابک نی — غلاص گشته هم ما ز غارت خزان دی
کمه تا کنم حکایتی ز سرگذشت جم کی — من ار چه مفلسم دلی نه طالبم ملک ری
مگر روی دلبری گذشت اعتبارها

یعنی ...

شبت در هفت سال م مرا می بود لم … ز لعل آبدار خود ببوسه حواله ده

بجای کری درآمد مرا بکف پیاله ده … لذا از زردی مرحمت مرا یکی پیاله ده

که قلب من ز عشق تو چو لاله داغدارها

دمید مژده بلبلان که نو بهار میرسد … ز بوی غنچه چمن نسیم یار میرسد

شکوفه چون قطرات ز ابر و بهار میرسد … تو ای مانند قمر بان ز شاخسار میرسد

سپاه لاله خیمه زد بطرف کوهسارها

صبا وزید بر چمن بجای سرو یاسمین … بنفشه رسته از زمین کشیده جامه بر بدن

ز مقدم بهار چمن چو سرخوش است یاسمین … نگهبان کشیده سر درخت کاج بادرن

بطرف جویبار چمن کشیده صف چنارها

نشسته گلرخان بهم بساط عیش چیده اند … گرفته باده ها بکف بعشرت آرمیده اند

ز ابر ارغوان رتی بر آسمان کشیده اند … ز شوق جامه بر بدن تمام بر دریده اند

مرا ئمی دهند ره بنزم خود نگارها

چه بگذرد بخاطرم

چه بگذرد بخاطرم گذشته روزگار خود … ز صحبت ماه طلعتان نگار گلعذار خود

ز فرقت پریشان گرفته در کنار خود … مرا شکر رسیده اند ز لعل آبدار خود

چه خوش بطور خوش شدی گذشت روزگارها

بهار نوجوانیم کنون خزان رسیده است … شام تیره موی من طلوع صبح دیده است

مگر زپیریم خبر بدلبران رسیده است … از این خبر چو آمدن نگار من رمیده است

ببال و ماه روز و شب گریستم من انتظارها

در وصال دوست و مدح معشوق گوید

دلم نا قوس است میزند ز ابروی دلدار است … سپا کردم تقربانی آن چشمان بیمار است

مگر بود اینقدر آتشی بود از شعله [illegible] … که هر کس دید آن رخ را شد دردم گرفتار است

نهی تیره مژه بر قوس ابرو چو روئین تن … هزاران قلبها خسته شود زان تیر خونبار است

چرا عاشق بگریه خون ز عشق روی چون ماه است … چه دارد عاشق مسکین بزاری ذات ملکات

بود مویت چو شام تیره روشن سر گردان — شب شده ماه را قدری به پیش روی گلنار است

لبانت هیچ یاقوت دهانت پسته گلغنچه — تعالی الله چه حکیم من ز دندان گهربار است

فرنگ از رهتی آید به بر رشته ساعی بسیار است — نهم زنار بر گردن از آن گیسوی تهمار است

اگر صد سال فرمائی بمن جور رسایت را — شنیدم چون شنیدگان آید به جان زین جور بیزار است

بصحرای جنون مجنون صفت حیران و نالانم — مگر آه جگر سوزم کند از خواب بیدار است

ادب چندین بی تو بر بودی سه رزدیان — ب ط عیش را کرد این گهرفشان ز بعدار است

غزل در بها جرت دوست

صبحدم دیدم بخواب آن سرو سیم اندام را — گفتمش لطفی نگار ابخت تا فسر جام را

رخ چم بید انه دارد از شوق شمع عارضت — گفت بهر رخش بر گیر از دم جام را

رخش بر عاشقان رسم است باید بر حشن — تا نبوز دگی شود شایسته انعام را

بر گرفتم جام می از دست یار شنده خو — بهجان جامی که زد آتش فتد اجسام را

کفتمش بود ای عشقت ساختی رسوا مرا — گفت چون عاشق شده گسترده زنگ نام را

کفتمش الف بود

کفتمش زلفت چو شام است رخت چون آفتاب — تیر مژگانت زیبا افکنده خاص و عام را

گفت آری هر که را باشد خیال وصل ما — باید از سر بگذرد تا آنکه گیرد کام را

گفتم ای دلبر بدانی گر فرمستی بگو — تا به بتخانه روم سجده کنم اصنام را

گفت ما را با بت بتخانه مسجد چکار — زین خیالات آورست زاهد این خام را

گفتم آخر سطر بودن وصلت تا بکی — گفت ای بی ادب کن گوش این پیغام را

ترد رموز عشق را بر خوان تو در نزد ادب — بعد از آن خاک بر گردن غم ایام را

در شبه تخلص خود بمن دشنام بد کردار کید

روز و شب دل طلب از ما می مینا میکرد — آنچه خود داشت ز یکانه تمنا میکرد

هر چه خود داشت بقربان نیاز رندان — بعد از آن درد دل خویش بصحبا میکرد

دوش بر کوچه رندان گذر افتاد مرا — دلبری دیدم از آن دور تماشا میکرد

گفتم ای دلبر بیچاره بمن لطفی کن — زیر لب خنده بمن عشوه بیجا میکرد

گفت آن دلبر طناز به آواز بلند / تو نه آنی که ز تو حقیقت تحاشی میکرد

یک سخن هست ز من بشنو و پنهانش دار / آنچه منصور که اسرار هویدا میکرد

آن یکی بود که گوهر ز صدف بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

نه شعوری که ز اهل فرق دین از حسن قبیح / پیش رندان جهان مسخره بر پا میکرد

نقش خود دید به مرآت نگردید خجل / صحبت از خال لب و زلف چلیپا میکرد

خبر از علت مصر بغه خود هیچ نداشت / بهر او هوس از خلق ملاذا میکرد

نه تو آنی آن دشت که پوید ره مصر / لرزد و سیدم از دست زلیخا میکرد

طاهرا گرچه بدی پیرو دین احمد / روز و شب تکیه به ناقوس و کلیسا میکرد

عجب از حالت آن شیفته بود انی / نقد خود داده و زکف عربده برپا میکرد

نشنیدی به دف و نی بدمیسکید ها / صبحدم عاشق بیچاره چه غوغا میکرد

نکته گفت برندان که جهان چرخ است / دام ز تزویر به اسکندر و دارا میکرد

غافل از خویش بسا شد بت زیبا بار / درد غمها به دل آدم و حوا میکرد

هم کشته بلی

قصه کوتاه یکی نکته بدل داشت لدی / هر دم آن نکته در او دلبر تشبیه میکرد

صبحدم بود درون گشت سوی دار فنون / حل آن مسئله از مرشد دانا میکرد

نکته این است که خامان همه در تشویش / زچه رو این همه غم بر دل دانا میکرد

غزل در وحدت است

ز عشقت همچو مجنون دل آشفته به هر کوئی / مگر باد صبا آرد از آن دلبر من بوئی

ز شوق خاک پایت عقده‌ها دارم به سر / نمیدانم بلای تو سرم افتاده چون گوئی

مرا هجران تو گدازد چون موم در آتش / روان از چشمه چشمم دو صد جیحون به هر سوئی

حقا تا کی روا بینی بر این مجنون سرگردان / از این پس کن شعار خود بدین بیدل دلجوئی

سری دارم نثار خاک پایت گر قبول افتد / چه مقدار بود سر را مکن با ما تو بدخوئی

ز تو تشبیه شاه خوبانی تو فلاق نکوئی / ز عکس روی تو افتاد در عالم نکوروئی

دهانت گنج مروارید چشمانت سیاه زنگی / برای حفظ گنج خود به لب جا داده هندوئی

مرا امروز خانه طبله عطار را ماند / مگر دلبر به سوی محفلم بگشاده گیسوئی

مرا ای کاش بودی با تو ای نوح جهان آرا
گرفته باده عشرت نشسته بر لب جوئی

ادب ورزد در حجرت نگویند زین پی دایم
در قافیه کنده پیشه چو سعدی در غزل گوئی

در صحن مجاز و طلایعه نطق شده

یکروز صبوحی زده در حلقه مستان
مشغول بصحبت شده با باده پرستان

ساقی زلبش بوسه بمن داد که بستان
گویا عوض شیر شکر خورده ز پستان

گلنار رخش طعنه زن شمع شبستان

زآواز نی و بطرب و تار و دف و بضم
فرخنده مرا چهره از آن باده احمر

ساقی ز بزم رحمت ز می بکند ساغر
سرگرم شدم من بوصال رخ دلبر

یاد آمدم از صحن دلارام بوستان

بکذاشتم این مجلس عیش طرب انگیز
بر شوق وصال رخ محبوب دل آویز

بر جانب صحرای پر آفات بلاخیز
در فرقت شیرین شده چون خسرو پرویز

گشتیم مصادف من و دلبر بگلستان

مصادف

افکنده نظر بر من آن دلبر طرار
گردید نهان از من شوریده بیدار

وانگاه بزد بانگ که ای شیر دغا عیار
در جلیبتی اینجا بکمی هست ترا کار

کاشفته از خوف چو اطفال دبستان

گفتم صنما دل بتولای تو بستم
آشفته بودی توام گیر ز دستم

تا دل بوصال تو من دل شده بستم
رنجور وصال تو پریزاده مستم

از بهر مدارا بده عناب ز پستان

گفت آنکه ز عشقم شده ای واله و شیدا
سرچشمه در قدم دلبر زیبا

هیهات ترا زین هوس و شوق و تمنا
بکذر ز وصال من و بگذار تو غوغا

این بازی شیرست بطرف نیستان

برداشت ز رخ برقع و بنمود چه رخسار
آشفت مرا حال از آن حالت دلدار

شد حالتم از دست و دلم رفت بیکبار
بر خویش بلرزیدم از آن جلوه دیدار

مانند گدائی که بلرزد ز زمستان

سن چیز بزرگ رقمم بساغر بکفم بود | زنشیدم زعشق رخ دلدار بعفر بود
بنشستم زنشئت بربم شاه مقصود | سجیده زخنده لب دجز امان عشق آلود

فرسوده من باده بده پوسته بوستان

دادم دو سه پیمانه بدان دلبر مهوش | گردید ز خود بیخود از آن باده سرکش
گفتا ز چه تاخیر مرا زود بیر کش | از عشق جمال تو مرا حال مشوش

بعارت مالش شدمی دزد کردستان

بر بستگه دو بستهٔ لعلش بکبدیم | دستی بسر زلف سرشتیش بکشیدیم
سیماب بدان حقهٔ مرجان بچکیدیم | خال لب دلبر خوشبوی بدیدیم

ارزد بتمام ری و ملک طبرستان

افکند نظر دلبرم از چاک گریبان | بر غنچه لب دید یکی ناوک پیکان
عناب ها سرخ است از آن حقهٔ مرجان | آغشته لعاب مراش قند رحیان

تیری نه چنان خورد کس از رستم دستان

گفت ای زد لوبر

گفت ای ز تو سلوب شده رحم از عدالت | بر گلشن من دست کشودی تو بغارت
در کشور قلبم زدی طبل بشارت | کردی تو مرا بهره‌ور ز عیش خجالت

این واقعه را خلق بگویند بدستان

فریاد زد از جور و جفای تو بنازم | این جان گرامی بسر زلف تو بازم
محمود زمانی و دولت بچه ایازم | مانند کبوتر بدم چنگل بازم

یا در دم ضرغام غزال عربستان

گفتم صنما باده بپیش آر سخن گوی | از زنگ بدی می رازده دل خسته دلان جوی
ما ناز قدت گشته خجل سرو لب جوی | اظهار شکایت مکن ای سنبل خوشبوی

کن لطف چو طوطی بمیان شکرستان

گفت ردم از جور تو حالی بشکایت | بر خدمت تو شوکت والی ولایت
وارد بکنم بر تو بسی جرم و جنایت | بر کفر این دفعه نماند حکایت

در مدرسه‌ها قاضی و در بتکده ستان

گفتم که خطا از تو پریزاده نیاید | آنگونه بمقالات دلآزار تو شاید
تیر نگهت خطا رفت دگر باز نیاید | کن زمزمه تا از دلم عقده گشاید

چون بلبل شیدا که سراید بگلستان

گفتا ز سر ایدون سخن چیست مرا است | چون طایر پر بسته فتادیم بدام است
وصل من بود از ره که دیده نگاه است | یاری چو من است در نظر ساده بجا است

دیگر چلچلی سرو گل نرگس بستان

گفتم صنما زیر تبا غرقی ای حسن | زیبیم دگر گوشیم و بغلطیم بر بستر
یا بوسه بگیرم من از آن قند مکرر | تا چاک گریبان بزند خسرو خاور

بر زلف تو آویزم از غبغب دلستان

گفتا گذر از بی ادبیها که ندو چی | بردی ز گلستان صفایم تو نصیبی
غیر از من اگر یار بگیری و حبیبی | یارب نکند چاره درد تو طبیبی

نه در ختن و کابل و چین و حبشستان

قد تمت

عبارت از ... شد ... است

غزلیات در مقام

غزلیست در مقام ساکت فرماید

هزار افسوس رفتی ای جهان آرای سنگین دل | ازین رفتن مرا پا در گل و خارم شد اندر دل
مگر در بی وفاداری نخواهندی ز دو تا دست | که هموار شعار خود نمودی شیوهٔ باطل
منم مجنون سرگردان درین صحرای پر وحشت | ببند ای ساربان بر ناقه لیلای من محمل
جرس فریاد میدارد بیا خیزید ای یاران | که رهبر تنها بود در راه آفتها است در منزل
طریق عشق اگر پوئی چو پروانه ز جان بگذر | نما خود را فدای دوست دست از دیگران بگسل
فدا بودن بکوی تو مرا خوشتر ز جان آید | بفرما تا که ای سیم ما قربان تا قاتل
نخواهم گر نشانی شادم اندیل در رضای تو | نباشد پرسشی اندیل بفرمان شه عادل
بیابان جنون را بس خطرها باشد ای سالک | چو مجنون باش سر در نه بجایانت تو ای جاهل
مگر تا آن رخسار تو آشنی بود اندر دل | که هر کس دید آن رخ را شد در دم تو مایل
ادب عشق چون بحریست غواص اندر عاشق | ستا فهمات در بحر دلالتها است در ساحل

غزل در بحر مشرق فرماید

نیست قابل که فتد بر سر خشم چو کمانت — کرده‌ام قلب حزین را هدف پیکانت

آنکه بر مقتل عشاق دو نیم مرکب — با خبر باش شود غرقه بخون دامانت

شب دوشین که بخواب من بیخود آن بودی — وصل بود ار چه ولی تو خشم ز هجرانت

مگر امید به بر بردن آنجور سرشت — شهد رشک شکر شده آن چشمه پستانت

منع مجنون تو آن کرد چه اشنیده اشد — صد چه مجنون شده در بادیه سرگردانت

خرم آن روز فلک بار بغم بر بندم — فارغ ایم من از این دامگه ویرانت

من دیوانه نبوده‌ایم ز عشق تو زر انگه — بهر قتلم شده صادر ز ازل فرمانت

با من زار چنان کرد که در صفحهٔ ارزم — تیر زهرم نگهت قی دلم از مژگانت

آنکه گوئید بدریا گهر و مرجان هست — مگر آن نیست که بینم بلب و دندانت

عزم کوی تو نمودست ادب از ره عشق — بس خطرناک بود منزل بی پایانت

تا کی از درد دل خویش شکایت داری — در دست از دو چه غم هم بدهد درمانت

در طریقت بهار ار وصال دوست

بهار آمد نگارا

بهار آمد نگارا باده و ساغر مهیا کن — چمن خلد برین گردید برخیز و تماشا کن

بکف برگیر جام می بشو راز جهان زرنی — نما عبرت ز تاج کی نظر بر ملک دارا کن

نشین در صفحهٔ گلشن نظر بر صنع حق اکنون — دریده جامه گل بر تن دل از خویش مصفا کن

چنین فصلی تغافل از گلستان کی سزا باشد — غنیمت دان دمی از عمر می در جام مینا کن

رباب و چنگ و نای و نی و دف طنبور تعدی — ز گل شد بهار از دی جهان پر شور و غوغا کن

جهان از گلستان شد بساط عیش تا شد — گلستان سنبلستان شد خرامان رو بصحرا کن

در این گلزار چون مینو نگار ار ای گزین خوشخو — فشاند عنبر از گیسو بمجمر عود سارا کن

چه جای خفتن است ای دل بهر بر ناله بلبل — فکنده در چمن غلغل نظر بر قیس شیدا کن

چه خوش گفت این سخن را یکی پیر خراباتی — برو زاهد در حسینه بروی دیگری وا کن

طریق عشق پوئیدن نه کار هر کسی باشد — برو ای دل ز پیر رهبر حل معما کن

ولافت نه زاهد نباشد در خور عارف — برو زاهد تو تندی تری دگری عذر ز نهیا کن

حدیث عشق از می جو مدد در لاله و نرگس — بهر جا زاهدی بینی دلا از وی تبرا کن

مقام امن بیغش را مده بر ره زن دنیا — که بس گردش کند گردون دل از کیدش تبرا کن

قدح بر یاد رندان صبوحی گیر در دست از آن — غبار غم ز دل بنشان از آن سر رفع بود اکن

دمیده لاله بر راغ و گل نوری بباغ اندر — نشین با دلبر خوش خوی جام می تمنا کن

اگر پرسی از این محزون که دلبر کیست در عالم — کنم عرضت بشرط آنکه بر گوش آل اصغا کن

بود دلبر کسی کو جان براه دوست بگذارد — اگر جز این بود جانا بگو آن رای فاش کن

موافق گر بود دلبر سر و جان را نثارش کن — نباشد قابل این هر دو تقبلنا تمنا کن

طریق حیدری را که چه خصمان ادعا کردند — خطا رفتند خود را خاکسار راه مولا کن

ادبا بعد پیغمبر علی باشد وصی حق — وصی حق ولی حق بمهر وی تولا کن

در پریشانی و شکسته حالی خود نطق شده

حالتم گشته شوریده چه سر زلف نگار — روز و شب از ستم چرخ کشم ناله زار

دوش با حالت بیچارگی و خون جگر — بر گرفتم ره صحرا و جبل چو کبک دار

لب جوی نشستم

بر لب جوی نشستم شدم از خود بیخود — کردم از جوی روان حاصل این عمر شمار

گفتم اینجا و ملک هر روز مرا در گلشن — عیش کی هست بود باده و پیمانه و یار

خادمک رفت پس از ساعتی آمد گفتم — بچه دیر آمدی آمدن که مرا رفت قرار

گفت کاینجا چه بر رفتم همه بیخانه — مجلسی بود در آنجا زر و نود سیخ ار

خواستم باده ز پیری که در آن مجمع بود — گفت هیهات دهم من بتو می بید بیار

گر ترا وجه می آماده بود خوش باشد — قیمت ار وجه ملیست زحمت بیهوده مدار

سخن پیر چه تیری بدلم شد جاگیر — آبرویم ز خجالت بچکید از رخسار

زود بر گشتم از این واقعه مایوس شدم — مطلب این است که کردم بحضورت اظهار

زین خبر خاطرم افسرده و محزون که دید — بگرفت آینه قلبم از این غصه غبار

گفتم ای چرخ بمهر تو هزاران احسن — ساختی عاقبت الامر مرا زار و فگار

با کسی عهد نبستی پس از آن بشکستی — چه دهم شرح ز بی مهری تو ای مکار

همچو غواص بدریای خیال افتادم — وجه می دست دهد با سر زلفین نگار

یاد دم آمد که مرا مرشد مولائی هست — دست همت بزنم دامن آن شخص کبار

بارها وعده بمن داده که در تنگی وقت — دستگیری کنمت غصه بدل راه مدار

روز موعود جهان بد تر از این هیچ مرا — که چنانست کشم زر همسر و یار و عیار

حال و ملک گفت ترا سرور مولا که بود — و هست وجه می دارد که کند رفع خمار

گفتمش آنکه مرا تکیه که شدت و فقر — سروری هست نشاید کنم ایش اظهار

گفت ده عرضه بده حال پریشانی خویش — برسانم بحضورش زره فارسین گفتار

آنکه این شرح نوشتم ز پریشانی خویش — با دعیت کند و قصه روز شمار

شرح بسیار بود حل کم و مهمان دا قسر — ز غبار زرتم گردش دوران زنهار

وزیر فرود

غزل در وصال است

خیز ای عزیز ز لب غزل شراب ناب — طلعت کند نگار من امروز بی حجاب

ای ساقی پرویش دی یار دلفریب — ز طلعت نگار من امروز کن شتاب

فصل بهار وصل نگار و سرور دل — نقل و شراب و شاهد و عود و دف و رباب

ساقی فدای چشم

ساقی فدای چشم خمارت شتاب کن — بحر کنوز باده بده خارج از حساب

مطرب بیا که روز نشاط و طرب بود — سر کن نوای راک بزن پرده رباب

نور عرق رکامل ز ابل نسیم تار — بزن چنانکه شاد شود روح فاریاب

یکشب ندیم بزم ادب را برون یار — مه از جمال دلبر من مانده در حجاب

برگزاری رقیب بیارای محفلم — جامی بده طلوع کند در دی آفتاب

زانیم های خوریم بآواز چنگ و نی — بنشسته یار در برم امروز بی حجاب

مطرب بزن نوای صفاهان ملیح خوش — ساقی بریز باده ز شادی تو نوم خراب

دلبر ز شوق وصل تو چندان بحیرتم — محتاج نیست کردن تشریح فصل باب

عمری که با تو ام بتقیمت شمارمش — عمر دگر که بی تو بود مایه عذاب

مدح ترا ادیب تطول کند اگر — شاید که حسن خوبیت افزاید از کتاب

در مفارقت دوست و ناخوشی حال گرده

تا تماشای تو رفت این دل دیوانه من — رخت از فرقت دیدار تو کاشانه من

نیستم بی ادب ایدل ز تو دوری گیرم … شده بر هم ز مرقص ساغر پیمانهٔ من
خوشست دل تا تریا بر گهر رندان آید … مانع آمد ز مرقص این تن فرزانهٔ من
حسرتست ز غوغای پریشانی حال … انجمن پر شده از شهرت افسانهٔ من
افتاده تن زارم چو غریبان ز جهان … همه قسم ان داقارب شده بیگانهٔ من
هر طرف مینگرم نیست مرا داد رسی … نیست امید بجز خالق یکدانهٔ من
فکرتم از سر شب تا سحر چون غواص … غوطه در گشته بدریا پی دردانهٔ من
شمع ناکامیم آمده است شده ناله فغان … شعلهٔ بر زده بر جسم من پروانهٔ من
تجارتست مرا کار بفتوای حکیم … عاجز آمد بکف این سبحهٔ صد دانهٔ من
سالها در دکشی بود مرا کار کنون … رفته بر غارت دوران می پیمانهٔ من
ایکه بر کوچهٔ معشوق اوست گذری … حذرت نیست مر آن نازک مستانهٔ من

غزل

تا زر دو صانع فلک نام نشان خواهد بود … قصهٔ لیلی و مجنون بمیان خواهد بود

عشق چیزیست

عشق چیزیست که هرگز نشود محو ز دل … هر کسی را که بفطرت حیوان خواهد بود
بخت خوابیدهٔ من را نبود بیداری … زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود
هیچ دانی که زلیخا بوصال یوسف … تا بدامان قیامت نگران خواهد بود
عاشقا نزاع چه غم از سرزنش دشمن دوست … در ره عشق لبی بود و زیان خواهد بود
رنجها برده بوصل لب شیرین فرهاد … اشک شیرین تو آتش سیلان خواهد بود
گر بعاشق برسد نامهٔ از حضرت دوست … بر نثار ره قاصدش همه سر جان خواهد بود
گر صبا را گذر افتد بسر کوی یار … وادی ایمن ز ان مشک فشان خواهد بود
نکهه دادم دل و دین را بسر زلف نگار … در سویدای من از راز نهان خواهد بود
گر بوصلت نرسم ای همه خوبان گویا … طایر روح من از غم طیران خواهد بود
چند نالی تو ادیبا ز غم لاله رخان … گو که تقدیر چنین بود چنان خواهد بود

در وصال معشوق گوید

سر ازار انکه چند بطرب جانان شد … وصل یار قلب زار چون صحن گلستان شد

[illegible]

شب وصل است امشب ای رقیب از تو شب عیشی	که مه از خجلت دلدار زیر پرده نهان شد
مطرب بگوش امشب نوای دلکش آهنگ	بیا پی ساقیا می ده که وقت عیش شادان شد
هم آغوشیم با دلدار ای مرغ سحر ساکت	که بلقیس سبا امشب بقران با سلیمان شد
رباب و چنگ و نای و نی برای عشرت امشب	خروش ناله هر یک ز ردیان تا کیوان شد
اگر امشب مرا در قید رشته کند اندازه ام	چه غم باشد مرا کس را که با یوسف بزندان شد
بکرد آن ماه گردون را کند ترک است امشب	نگارم برقع از سر بر فکند و مهر تابان شد
همی دیدم شب قدر است یا خلد برین امشب	کنار من ز بس از حور حق از حور و غلمان شد
زرنگ بخود و عنبر شد مرا کاشانه چون مینو	مگر زلفین دلدارم بروی هم پریشان شد
به بحر وصل غوطه ام ندارم بیم از طوفان	ز اشک چشم تر بحر است بدوران موج طوفان شد
ترا با من بکنج خلوت ای یار کمان ابرو	که انوار جمال تو مرا شمع شبستان شد
مرا ای بت بتار زلفت بدل رحم کن امشب	اسیر تار مویت صد هزاران شیخ صنعان شد
دهانت چشمه زمزم لبانت لعل رمانی	دو چشمت آفت دلهای زار دلداران

ادیبا چند ملی

[illegible]

١٠٤

ادیبا چند ملیتالی تو از عشق نکورویان	نشد وصلت بکام و دیده‌ات ابر بهاران شد

مخمس در تنبیه اهل دنیا کرده

ای دوست ز من بشنو این پند ادیبانم	در مسلک عشاقی از تجربه دانایم
در نیستی و هستی بگوش چه پود انس	بد عهدی دوران را از ازل و در تماشایم

همی بری ملمایند دنیا بکس دیگر

این شوکت و زیبائی وین دولت و دانائی	این حشمت و خودرائی وین مشغله فرمائی

همی بری و ملماتند انها بکس دیگر

این جاه و جلال تو	وین منصب و مال تو
این حسن و جمال تو	اشجار و نهال تو

همی بری و ملماتند انها بکس دیگر

این لشکر و این کشور	این کاتب و این دفتر
این مسند و این محضر	این ساقی و این ساغر

[illegible]

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

این ترخی و رعنائی	وین تربت دلدارائی
این دلبر شیدائی	وین گنبد مینائی

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

این اشتر وین استر	وین گنج و زر و زیور
این گلشن نیلوفر	وین چنگ و ربط و مضمر

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

این گلشن و باغ تر	وین شمع و چراغ تر
این عیش و دماغ تر	وین طوطی و زاغ تر

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

این ساقی وین باده	وین نعمت آماده
گنجینه نهاده	وان شرخ پریزاده

بمیری [illegible]

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

طنبور و ایاغ تر	وین سبزه و راغ تر
وین حال فراغ تر	گفتم به بلاغ تر

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

آن مغبچه ساده	وان مادر آزاده
بر مرگ ترا زاده	هشتاد و چهل باده

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

با پیر خرد گفتم	اسرار نهان سفتم
با حرص و طمع جفتم	زین درد سر آشفتم

بمیری و بماند دنیا بکس دیگر

گفت ای بجهان خرم	بر راز نهان محرم
دارائی ملک جم	گر راست ترا [illegible]

همیری زلیخا نه دنیا بکس دیگر

بشنو تو ادب از من　　این رمز نهفتی را
مردانه مطلق کن　　این عالم فانی را

همیری زلیخا نه دنیا بکس دیگر

در وصف معشوق گوید

رویت چو شام تیره و ابرویت چون هلال　　چشمت چو یک قبیله زنگی است در اجدل
این عارضت یا که بود ماه چارده　　این قامت است یا که بود سرو نونهال
من آدمی ندیدم بدین لب و دندان نمکین　　این تنگ شکر است و یا چشمه زلال
مژگان تست ای نگار من آنکه کند کند　　بر شکنی تیر جگر دوز پر دل
ماه فلک چو روی تو بیند نهان شود　　در زیر ابر ز آنکه کند از تو انفعال
گر سر برهنه شب بخرامی بکوی بام　　گویند آفتاب برون آمد از جبال

این حسن دلربای

این حسن دلربای تو عشق و صبر من　　نامید بهم درست خیالی است از محال
تشریح اگر کنم صفت خوبی ترا　　شعله شود به دفتر و از طلعت جمال
من در خیال وصل تو جان بسپرده ام ولیک　　مشکل حکایتی است رسیدن بدین وصال
جان گر نخواهی از من بیدل در تیغ بزن　　بزن به تیغ تیز که خون منت حلال
دل خواست تا که وصف ترا اثر کند　　طبعم چو زلف یار پریشان شد از خیال
در ره عشق خوف خطرهاست ای ادیب　　گر سالک رهی ز خطرهای ره منال

در بازی تخته نرد سروده

تا بنشین دمی باهم بساط وصل و انبازیم　　لبالب جام می بر کف ز لبهایت آغازیم
بیا ای سرور خوبان دمی در تخته عشرت　　دلا رهزن دل را الک شش در اندازیم
فرد چینیم از مهر تو رومی و حبشی　　گهی بر قلب لشکر که سوی میمنه تازیم
ترا چینی مرا رومی بهر نرتی بود نرتی　　به نیرنگ و فنون هر یک تو ای افرازیم

کین سان زند از هر تو بوران بهر جا نشان سازی | به تخت سلطنت هر دو نظر زین لشکر اندازیم
ته با یک قلعه را محکم کند از تیغ بدخواهان | برای حبس سرداران شیشک با سر پردازیم
ساعد گر بود مهره چهار اندر چهار آید | یکی سردار را در سر پای مرکب اندازیم
ز بعد قتل آن سردار جمیع از یم لشکر را | ز کینه دقت دشمن میان قلعه اندازیم
سواران چون بقیر رزی کندر کنند از اسپ دین | برای تندرستیشان بجام می پا غازیم
تو چه مختصر کردی ادب این فرزاد روشن | چه جاهی در مقام خود نه از هامک سر بازیم

غزل

این زلفکان شست که بر شیده ماه را | با جیش زنگبار که باغی است شاه را
مژگانت همچو تیر تهمتن روز کین | بر دوخت قلب غازی ترکان سپاه را
ابروت همچو تیغ جهانبخش در مصاف | از گشته پشته ساخت سفید و سیاه را
چشمت چه یک قبیله زنگی گرفته تیغ | بر عاشقان خویش بر بسته راه را
آن خال هندوی که به لب داده مقام | چون ذیقی است بر زنخ آورده چاه را

عارض از بخت سیاه [illegible]

ابن [illegible]

در سینه بلور تو کمهپش گوی عاج | چون شب چراغ جلوه دهد بارگاه را
ناف چه چاه بابل در زیر فرنگیان | بهر نقیشه تعکف خانقاه را
در زیر ناف حقه مرجانت العجب | دیوانه ساخت مردمک پی کن هرا
چون یک طبق بلور سرین مدورت | پیچانده است بر دل من دود آه را
در حریم زعشق وصال تو صنیم | چندین هزار شکوه دهم دادخواه را
هان ای ادب چه بر نکویان نکو بود | نبود روا که شرح دهی دادخواه را

در شکایت از روزگار گوید

روزگاری است که از دوری دلبر د وطنم | همنشین در قفس تنگ بزاغ و زغنم
به هوای وطن خویش کشایم پر و بال | گشته ماویس دل از قید جهان رها بدنم
چیست این دار فنا ز بکه دلبهر سان | نیست انصاف که خود را بهلاکت فکنم
من که یعقوب نیم از غم روی یوسف | روز و شب زار و غمین ساکن بیت الحزنم
گر شکایت کنم از گردش گردون ترسم | در فلک زهره شود زار و حزین از سخنم

عارض [illegible]

[illegible]

از شب تا سحر ناله و افغان دارم	ز اشتیاق لب جانانه شکر دهنم
لشکر غم بگرفته است چنان قلعهٔ دل	بسته و خسته درین شهر که صد پا بشکنم
نیست امید خلاصی من از لشکر غم	بهتر آن است که خود را بصبوری بزنم
صبر تا کی بود ای دل که دگر هیچ نماند	نه توانای قلب و نه رمق در بدنم
دایه دهر مرا کاش نمی پروردی	گر کند بخت مدد قالب تن بر شکنم
گر نگیری ز کرم دست ادیب ایدر	مانده در ورطهٔ اندوه چو مور دلکنم

مخمس در عشق دوست گوید

باز شدم مرحله پیمای دوست	باز شدم واله و شیدای دوست
دست من و دامن عطای دوست	زان لب هم شورش و غوغای دوست

تیر بکفم ساغر مینای دوست

تا تو لای تو دم بر زدم	زورق دریا را همه بر هم زدم
قید همه چیز چو لا هم زدم	ریش جگر را ز تو مرهم زدم

گشت دلم یار

گشت دلم مایل سودای دوست

مهر ترا چهر بر افسر دهم	ز عشق تو پروانه صفت رخ دهم
دیده براه قدمت دو خم	در قفس گرفتاریت آه دخم

ز نی و طنبور و دف و نای دوست

باده عشقت چه بدل بر چکید	بانگ برآورد که هل من مزید
عکس جمال تو چه دیده بدید	ولوله عشق ز دل بر کشید

دیده دل رفت به یغمای دوست

ای بت ترسا بچه شکر دوش	رفت بتاراج رخت عقل و هوش
بلبل بیدل بفغان گفت دوش	عشق گل افکنده مرا در خروش

های زین حالت شیدای دوست

ز عشق تو مجنون صفت ای دلنواز	ز غم لیلای جهان پاکباز
ای تو چو محمود ملت چون ایاز	زور شب از هجر تو در سوز و ساز

باد سر ما و کف پای دوست

مطرب خوش لحن مرا بازیاب	پیش کش آن تار ز چون فاریاب
نیست ثباتی بجهان خراب	ساقی فرخنده چه خسپی شتاب

سازمرا است زصهبای دوست

ناله بلبل بچمن بهر چیست	نرگس عشاق جهان بهر کیست
نیست در مظهر گل آن رنگیست	آنکه در دیده خود زر حلی است

نیست درا جذب تولای دوست

در طلب عشق تو پروانه ام	سرخوش و سرمست چو دیوانه ام
معتکف مسجد و میخانه ام	سوخته زهجران تو کاشانه ام

نیست جز این صرفه کالای دوست

دل شده از صد زحمت پی ضرب	روز فراق تو ندارد حسب
سرزنش دشمن و جور رقیب	تا مده بهتر بجهان ای ادیب

آنکه نشد شهره بسودای دوست

آنکه نشد شهره بسودای دوست

غزل در وصف معشوق

زلف خم بخم که بر دشت فتاده است	چون شام تیره ایست که بر شرق گشاده است
ابرویت ای صنم چو هلالیست خانه زاد	قدت چو سرو بر لب جوئی ستاده است
مژگانت ای نگار چنان سینه ها صف	بر قتل عاشقان چه برو پیاده است
آن خال دلربا که بلب داده جا	داغی بقلب عاشق مسکین نهاده است
هیچون تو دلبری بلطافت ندیده ام	گویا که چون تو مادر گیتی نزاده است
هر جا که صحبتی رود از چشم مست تو	خمار را چه حاجت ساقی باده است
چون پرسر زیر زمین نشنید نگار من	بابیات که شاه جهان را بوده است
قسمت نداد اند بوصلت ادیب را	دوران مرا بشارت شادی نداده است

وله ایضاً

من بتو زد محبت باختم	جز در تو من دری نشناختم

تا ترا دیدم ز خود بیخود شدم — خویش را دیوانهٔ تو ساختم
کار دین رفت و بماندم بیخبر — زد قضایت مرکب دل تاختم
در میان عاشقان کوی تو — بهر جانبازی علم افراختم
تا وصالت را خریدار آمدم — خویش را در بحر غم انداختم
هیچ پرسی ز حال خستگان — بر بدن من تیغ هجران آختم
من ترا دانم ترا خواهم ترا — من یکی گوی ترا نبواختم
گر بپرسی حال زار دین ادب — روز و شب بر وصل تو پرداختم

در مرثیهٔ مخدرهٔ علیه تاجمه خانم صبیهٔ عفیفهٔ رشیدهٔ جناب جلالتمآب اجل نوروز خان امیر تومان طاب ثراه عیال عمدة الامراء العظام حقیقت قان بهادر الملک

۱۶ شهر رمضان المبارک ۱۳۱۵

چرا چون نی ننالم من ز هجران — زد آتش بر دلم آن ماه تابان

نخل احمدی

ز لجر فشاری چرخ جفا جو — شده خاموش قندیل شبستان
ز ابر پر بلا آمد تگرگی — بغارت رفت گلهای گلستان
ز پا افتاد سروی بر لب جوی — قصور ازرقی قبا د اندر خیابان
گلی رفت از گلستان غدار رست — کزو پژمرده گشته عندلیبان
به بالینش رسیدم وقت مردن — بپرسیدم از او کی تاج ماهان
بفرما گر بدل داری وصیت — بگفتم من بیابت از دل و جان
کشید آهی پس آنگه گفت صد حیف — برفتم زین جهان با چشم گریان
فراز این از دیدم نبود بدل — بخاک تیره یکسر گشت پنهان
درین دنیا ندیدم هیچ کامی — برفتم عاقبت چون بی‌نصیبان
بروید لالهٔ حسرت ز خاکم — بماند زین دریغ دل زار زاران
عروسی در جهان ناکام چون من — ندیدستی کس از اشکال و اقران
دریغ و درد کز این رفتن من — فتد آتش بقلب باب نالان

قربات

بیا بر عرق کن از راه یاری | ز بعد من تو شو غمخوار طفلان
بجز او دیگر استادی ندارند | پرستاری کند از راه احسان
پس از مردن بخاک من بکارید | گل نسرین و لاله سرو ریحان
بسنگ مرقدم کاتب نویسید | بیا تا آی فرزندان ز شرح هجران
اجل کرد از جفا قصد کمینم | فلک زد تیشهٔ عمرم بسندان
توقع دارم از باب جسز ینیم | گذارد بر سرم قاری قرآن
پس آنگه نعش نازم را فرستند | بسوی تربت شاه شهیدان
پس از این گفتگو گردید خاموش | ز فانوس تن او جسمی پریشان شد
دریغ و درد از این دنیای فانی | نشد یکدم بکام نامرادان
فلک را غیر از این قصدی نباشد | جدا سازد عزیزی را ز یاران
ندیده لاله را داغ دل از چیست | بسی دیده است داغ داغداران
بنفشه از چه نیلی پوش گردید | مگر دیده است فانیهای دوران

ونی قلم لی

۱۴۱۱

تو ای قمری بدل عجب مصیبت | طرح نه بکشید در شاخساران
فغان عندلیبان را سبب چیست | همی نالند در فصل بهاران
همه نالان ز بی مهری گردون | همه نوحه کنان از چرخ دوران
عوض دنیا ندارد اعتباری | نه از بهر گدا نی بهر شاهان
ادیبا نوحه کمتر کن کزین غم | شده آتش بقرطاس و قلمدان

غزل در فرقت دوست سراید

نباید کار را نابه پیام من بر تو | که منت بجده که دیگرم بخزد در تو
نسیم زلف تو چون برسد بوقت سحر | چو مرده زنده شوم از شمیم عنبر تو
چو نی حکایت هجران کنم شبان دراز | ز عشق گرشته سرخ لبان احمر تو
بخاک پای عزیزت ز روز روز جدائی | بدان فتاده بشکلی که موئی از سر تو
غریب شهر توام ای نگار شهر آشوب | ندانم آنکه گذر یافتن ز معبر تو
بوصف روی تو گر سر رود فدای تو باد | خوش آن سری که شد برگذر منظر تو

مرا مگو که بسوزم که چارهٔ دگرم نیست — برای حرز خجالت شدم چو مجمر تو

هزار یوسف مصری اسیر کوی تو اهل دل — چه حاجت است همه جو پای زمزم و مجمر تو

ادیب را چه رسد طبل عشق کوبیدن — چو بنده کان سر اهل نشسته بر در تو

در مصاحبت یکی از دوستان حقیقی
با کلام فصیح اشعار شیخ سعدی تضمین شده

در ماتم هجران تو صد جامه دریدیم — الحمد لله که نمردیم و بدیدیم

آمال بدل بود مرا بهر زیارت — دیدار عزیزان و بمطلب برسیدیم

در رفتن و برگشتن ای مایهٔ جانها — بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر طبل رسالت بجلالت — آوازه درای شتران باز شنیدیم

رنگش همه چارده ز رغبت بربان شد — آن روی که چون ماه نورش بطلبیدیم

صد شکر پی عافیت شهد سلامت — هر زهر بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در ظل سرای صحت و دولت بنشستیم — تا گوهر دریا باق مشقت نبریدیم

باید بلبان

باید بلبان لعل لب یار مکیدن — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

در چرخ جهان آتش تو فتنه مشتعل — در خرمن ما زد که چه گندم طلبیدیم

صد شکر خداوند که سردار ربیعی — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

ما ناکه عدو را نه بدل است جلالت — همچون دهنش پوست بجوکان بدریدیم

ارزی ادیب آن است ادبها که گزیدی — گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

شکوه از دوست

چه شد نگشت مرا خوابتی بهر محفل — چه شد ز قهر فکندی مرا شراره بدل

تمام خلق ملامت اگر کنند مرا — بجز دیار تو نبود دگر مرا منزل

کرم بقهر برنه تو باشی حق صداقت — درم ملطف بکن که من بمیل تو مایل

منم اسیر کمندت بهر دیار که باشم — مده تو اذن فسردن چو ندیکان بمراحل

حکایت من و تو ایچو باغبانان است — ز جور خار گلستان همیشه یادر گل

ادیب را نبود غیر تو پناه و سعدی — مرا امید در این بستان خود مکل

در تشریف فرمائی جناب جلالتماب فرزند قاآن
امیر تومان به بنده منزل تعلق شده

شد مرا نوروز تر امروز ای نگار خوشخرام
باده صافی بیاور تا زنم من یکدو جام

رشک فردوس برین شد خانه تاریک من
زانکه آمد میر اعظم سرور با احتشام

ساقیا برخیز در گردش فکن پیمانه را
انجمن را ساز پرشور از شراب لعل فام

بر بقای عمر میر نامور گر همدمی
جای آن باشد شیر را اندر کنام

از برای خدمت شاهنشه دوران نزاد
دشمنانش هیچ کس چنین خود چون پور سام

روز نوروز است یاران با که نوروز کریم
بر بساط خویشتن جا داده بر هر خاص و عام

مطربا امروز عیشی از کرم آماده کن
تا رود آوازه‌اش از بر دیار مصر و شام

ای معتقی وقت امداد است سر کن ناله را
کافتاب اندر حمل امروز را دارد مقام

جان فدا کردن و پا بر ختار تصدیقش
بهتر از جان نیست چیزی نطق خامش والسلام

ابیات

رباعیات

ای کاش فلک کرد بمن همراهی
مبدا ز گردش مرا آگاهی
از گردش نا مساعدش گریزان بودم
وارستم ازین قید و غم دلخواهی
تا کی بجهان تکبر بیهوده کنی
تا کی بقبا بحایت خود سروری
با این همه افعال شنیعه چه کنی
آنجا نپذیرند ز تو معذوری

وله ایضاً

ای وای بمن ز روسیه منفعلم
از کرده خویشتن سراپا خجلم
ترسم که بروز حشر از کرده خود
اعمال مجسم شده سازد خجلم

وله ایضاً

با مردم پاک عشرت بهتر
از مردم بد نژاد فرقت بهتر
خواهی که سرافراز دو عالم باشی
با نا اهلان دوری صحبت بهتر

وله ایضاً

نوشته‌اند بدربار شاه کیکاووس
برای ترک دنیای دون مخور فریس
سپید دل بوصالش نزلیست دل بکسی
که این عجوزه بسی خانواده گشته عروس

وله ایضاً

نوشته‌اند بدربار شاه کیخسرو
بعشوه‌های جهان خراب غره مشو
ساد آنکه پریشان کنی دلی زجفا
بگلستان نکوئی گلی بکار رو برد

وله ایضاً

نوشته‌اند بایوان خسرو پرویز
که از مصاحبت یار بد شعار گریز
اگرت زجام بلورین دهد ترا جلاب
مخور که زهر در او داخل است زود بریز

وله ایضاً

نوشته‌اند بکاخ سکندر دوران
مگو تو راز نهانی بفرقه نادان
برای آنکه نباشد معارف گفتار
چگونه راز نهانی تو آن کند پنهان

وله ایضاً

دنیا چو عجوزه بود شعبده باز
زنهار بعشوه‌های او خویش مباز
بد عهدی او بر همه شاهان دیدند
با تو چه وفائی کند گوزدی نیاز

وله ایضاً

از چرخ جفاجوی وفا هیچ مجوی
راهی که نرفته‌ئی بدو هیچ مپوی
از دوست خوش است خار بر پای خلید
گر خصم گلت دهد بینداز و مبوی

وله ایضاً

ای آنکه بدولت و درم ممتازی
ترسم که بدین وسیله خود را بازی
زین یک دو سه روزه عمر فرصت داری
با خلق خدا لطف کن و دمسازی

وله ایضاً

با مردم کجباز عشرت مامیز
از صحبت نا اهل بفرسنگ گریز
بشنو ز من این نکته ز راه تحقیق
شهد از کف ناکسان مخور دور بریز

وله ایضاً

گیرم که فلک با تو کند همسرای | از گردش خود دهد ترا آگاهی
گیرم که درین نشاء تو شاهنشاهی | چون مرگ رسد نماندت خرگاهی

وله ایضاً

از خون دل و غصه چو مارا است نصیب | هشدار که از چرخ نگیری تو فریب
وقتت چو رسد بخلق نیکوئی کن | بشنو سخن نغز تو از قول ادیب

غزلی است در مفارقت سرکار عمدة الامراء العظام حسین خان نایب الحاکم ایالت دوآب دام اجلاله نطق شده

مدتی است که گردیده مدام تو اسیر | مرغ روح من ایا خواجه فرخنده ضمیر
گوئیا روز ازل بندگیت کرده قبول | زین سبب گشته بتو مایل رشید ای امیر
آنقدر قصه هجران تو بر دل دارم | ممکنم نیست نمایم بهزاران تحریر
کاش اندر قدمت سر نهم و جان بدهم | ز ترحم کرده زان پس بقدومت کشمیر

هر گیاهی که بروید

هر گیاهی که بروید ز مزارم ز ازل | بولای تو دهد بوی گل عطر و عبیر
چون چرس ناله کنم روز و شب از غم تو | می ندانم که مرا هیبت بهجرت تدبیر
نغنوند همه خلق شب از ناله من | وین عجب ناله من بر تو ندارد تاثیر
من نه آنم که فراموش کنم مهر ترا | مگر آندم که مرا خاک شود دامن گیر
چند گاهی است که پرسش نکنی از حالم | نه پیغام لبی نه نامه ای دیر
سگ گرسنه شده ام بر عدم مرحمت | گر چه مجرم شده ام در چه مرا شد تقصیر
عفو تقصیر بود که ای ز کرمات ملاف | نیست لایق که زنند ذره دم از شمس منیر
او فلاطون کمال است تو بجد خوبی | نیست اندر همه آفاق در امثال نظیر
عفو کردید مربی ما را اگر کرد | احتیاج است تربیت باب که بر طفل صغیر
بر سر مرحلتی مرحمت آباد زر تو | گشته گلزار ارم از مدد همت پیر
الغرض دیده مشتاق او هست براه | باز فرما و نزین تماما مجلس سیر

ادقات تکدی در زیر قدمت امیر لقمان اظهار شد

شهری است پر نعمت و من بی‌نصیب و زار | چندانکه شرب سازم ز ساقی دیکبار
نه درهمی که صرف نمایم بدلبران | نه ملجائی که داد بخواهم ز روزگار
گویا زمانه از سر قهر از بطور کین | بر مدعای خویش کشانده ز من دمار
یکدم بکام دل نچمیدم بزیر چرخ | دوران مرا کجاک منزلت فکنده خوار
دستم تهی است لیک ندارم شکایتی | از گردش زمانه و از چرخ نابکار
زیرا که چرخ گرچه هم سفله پرور است | دون همت است هیچ در آن نیست اعتبار
گاهی نظر بچشم گشاید به سفلگان | گه برقرار ز تخت نهد مرد بدشعار
کردم سوال چاره بیچارگی خود | از ساقی پریوش و از یار میگسار
گفتا ای ادیب تو مدهوش بیخودی | مرغ قلبی تو از کرم میرکار
باشد کنفش چه بجز بچشد نگاه مهر | آید بروی راستی جودش گهربار
باشد سخای میر چه ابری که در بهار | سیراب گشته است باغ و گلستان و لاله‌زار
رو دست زن بدامن آن میر تو دل | تا سازدت خلاص از این بحر قیقار

الفوائد

غزل

زلف سیاهت ای بت فرخنده جاه من | گردیده دام ره دوشیزه روز سیاه من
ای ماه در فلک چه خرامی زندی کبر | گویا ندیده‌ئی تو زمین حسن ماه من
ماه تو ای فلک کلفش در جبین بود | رخشنده چهر یار من از روز آه من
ماه مرا ببر گلستان چه حاجت است | خود گلشنی است صفحهٔ از رخ نگاه من
چشمش بغمزه فانه دلها خراب کرد | آیا درین میانه چه باشد گناه من
دی مست دلبرم بخرابات رخ نمود | فرمود کای تو کشته تیر نگاه من
جوئی ترا چه میگذرد از نفار رقت | ای کشته پایمال ز گرد سپاه من
گفتم شکایت از تو ندارم بهیچ بابی | زیرا که منت غمزهٔ نرگس دارد خاه من
شاهان بدلبری همه ممتاز عالمند | در دلبری وحید بود پادشاه من
خواهد فکند طرهٔ ترکانت ای چو کوی | در زیر دار عشق سر بی‌گناه من
جوئی اگر خیال ادیب این بود مرا | مقصود عمر و دولت تو عزت جاه من

در مرثیهٔ یکی از بنات مخدرهٔ عالیه

بهار آن گل برآمد در چمن زار | ریاحین جلوه گر در تحت انهار
گلی آمد چمن را داد زینت | ز بودش باد چون ابر اشکبار
گلی آمد درخشان همچو گوهر | گلی آمد ز رفتن کرد گلزار
گلی آمد همانا بود غنچه | دو غنچه داشت چون تنگ شکربار
چه مستعجل سفر بود آن دلفروز | چرا آمد کجا شد آن سبکبار
طلوعی کرد چون شمع شبستان | نهان شد پری شد ناپدیدار
یکی اختر فتاد از سقف گردون | که دل از رفتنش پیچید چون مار
یکی مه پاره عازم شد بمغرب | فسرده شد ز غربش انجم سیار
چرا کردی سفر ای مرغ خوشخو | بگریه آمدی از صحن گلزار
ازین رفتن جهانی ماند غمگین | پریشان قلبها چون گیسوی یار
دریغ از آن زبان شکرینت | دریغ آن قد چون سرو رفتار

یکی گلغنچه بودی

مستعجل
یعنی زود

١٤١٧

یکی گلغنچه بودی در بر مام | ز فرقت مادرا کردی دل افگار
بود جفتم بر آن اندام سیمین | بخاک تیره گردیدی نگونسار
پدر راضی نشد بر رفتن تو | چرا کردی خلاف رسم رفتار
برفتی از برش چون باد صرصر | نکردی شرط حقداری درین کار
اجل کردت اسیر جاودانی | چو بلبل در چمن ماندی ز گفتار
گشودی بال و پر را سوی جنت | بروز دلبستنت ماند دلدار
گرفتی در بهشت عدن ماوا | ز حوران ترا یار و پرستار
پدر سوخت تا بهرت لب زد | یکی تاج گهر از در شهوار
یکی تخت مهی گسترده مانند | ترا زینت دهد با چشم خونبار
بدل بربسته مادر آرزویت | که بیند حجله از دیبای زرتار
خدا بیند ز موی مشکفات | بود تا زینتت را از حریر دار
نشد قسمت ترا اینچه بدان روز | نشد راضی بر آن چرخ جفاکار

ادیب از گردش دوران چه نالی / کنی نصرت ز غم در لیل و نهار

در تبریک و تهنیت جناب جلالتمآب میرزا محمد خان اعتصام دیوان حاکم ولایت افشار صائینقلعه دام اجلاله

گشت قلم شکوه از رقم ذکر یار / گشت نفس نطق چو از مدح شهریار

ساقی فرخنده فر مطرب نیکوسیر / مجلسی آراسته با عدم انتظار

عمر بعصیان گذشت زه ازین بندگی / وقت بتاراج رفت وای ازین روزگار

کوس بشارت دمید پیک بشارت رسید / داد مرا این نوید ساقی سیمین عذار

کز طرف ملک جسم خسرو گردون حشم / مالک ملک عجم دهلی دوران مدار

آمد ازان نو یکی نویدی از موبدان / بهر نوابات خلق منتخب شهریار

گفتمش ای خوشخرام کیست ملاحت نام / گفت بود اعتصام صاحب عز و وقار

چونکه شنیدم ازو این خبر خوش اثر / قلب حزینم شگفت همچو گل اندر بهار

سر آن دلبرم

شکر کنان دمبدم بهر ملاذ ای عجم / گرد ظهور از کرم والی دوران مدار

آنکه ز اخلاق تو خلق همه مستمند / وانکه ز افکار تو خلق همه رستگار

گشت ز ظلم و ستم ملک سلیمان خراب / هست امیدی که باز از تو شود برقرار

گر بمثل خاتمت آصف بن برخیا / نیست مرا جای شک جلوه کنی آشکار

آنچه کند کلک تو هیچ ندارم گمان / تیغ تهمتن کند در گذرش کارزار

آنکه بادراک و عقل ثانی بوذرجمهر / وانکه بحسن سیر ثانیه روزگار

هرچه کنم وصف تو عشری ز اعشار نیست / هرچه کنم مدح تو نیست یکی از هزار

باش که تا بود مد طالع فرخنده‌ات / کز اثر فطرتت زنده شوی کامکار

منکه بفتوای عقل داد سخن میدهم / عاجزم از مدح تو قصه کنم اختصار

گرچه حقیرم ولی چشم حقیقت گشا / صورت معنی نگر نی صور افتخار

عزت و ذلت ز حق آمده از بهر خلق / نازش و نالش سزا نیست بر هوشیار

تا که نشد شد ادیب مایهٔ فقر و فنا / کی شود اندر جهان در صف [illegible]

نالم از جفای چرخ چون نی زانجا که دلبری عمرم شد طی
برای مادهٔ تاریخ گفتم بشوقش دل شد پر ز دردی

اعتذار

خدمت رجال عظام و آقایان ذوی العز و الاحترام مطالعه
کنندگان این دیوان بلا آغاز و انجام اعتذار زحمت عرض میدهد
اگر در طی مطالعهٔ این دیوان تقدیم و تاخیری و قافیهٔ غیر موزونی
ملاحظه فرمایند که مرضی طبعشان نباشد امید است که رنجشی حاصل
نفرمایند و چشم از معایب او پوشیده و خورده
نگیرند بقول معروف بلبل بباغ جغد
بویرانه تاخته هر کس بقدر همت
خود فاتحه ساخته ختم شد دیوان [illegible]
بمجموعهٔ ادب تاریخ [illegible]
هزار و سیصد و بیست و پنج [illegible]
هجری [illegible]